

نام کتاب : فریاد یک زن

نویسنده : armilaaa99

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



## فصل اول: رویای آشفته

آنتوان چشمانش را گشود و از روی تخت خواب برخاست. به طرف آینه رفت و موهای ژولیده ی خود را در آن دید و وحشت کرد. به سمت کمد رفت و لباسی را از آن بیرون کشید و پوشید. دوباره به سمت آینه رفت و موهایش را مرتب کرد و لبخند تلخی زد. روی تخت در هم ریخته نشست و به فکر فرو رفت. با صدای در به خود آمد و خدمتکارش که با یک سینی در آستانه ی در ایستاده بود را دید. خدمتکار وارد اتاق شد؛ تعظیم کرد و سینی را روی میز کنار تخت گذاشت. پس از تعظیمی دیگر از اتاق خارج شد. آنتوان با بی میلی صبحانه اش را خورد و خدمتکار را صدا کرد. خدمتکار وارد شد و سینی را برداشت. آنتوان از روی تخت بلند شد. سپس به تخت در هم ریخته نگاهی انداخت و بدون توجه به تعظیم خدمتکار، از اتاق بیرون رفت. آنتوان به سمت حیاط رفت و چون کسی را ندید به سمت حوضچه ی قصر رفت و روی لبه ی آن نشست و به جریان آب نگاه کرد.

آنتوان چهره ی خسته و خواب آلود خود را در آب دید و مدتی به آن خیره شد و به یاد شب گذشته که بسیار سخت به خواب رفته بود افتاد و به رویایی که شب پیش مدام او را وادار به بیدار شدن می کرد. رویایی پریشان و مبهم ... در خواب صدای زنی را می شنید که با صدایی که دل سنگ را آب می کرد، ناله کنان کمک می خواست. زنی که پیش از بیدار شدن آنتوان از خواب، با فریادی بلند که آنتوان هنوز هم آن صدا را در گوش خود می شنید، فریاد کشیده بود " کمک! " آنگاه آنتوان خود را در جنگلی تاریک و سرد، تنها یافته بود و به کمک آن زن می رفت. تا هنگامی که با اسبش در جنگل به دنبال آن زن می گشت، صدای او را می شنید اما نمی دانست آن صدای زیبا که می شد غمی آشکار را در آن حس کرد، از کدام سمت می آید. حتی وقتی آن روز به آن خواب پریشان فکر می کرد، صدای زن را می شنید. از تصور دردی که آن زن کشیده بود، بر خود لرزی. چه قدر صدایش را آشکارا می شنید اما نمی توانست آن را پیدا کند. در خواب هر چقدر به دنبال زن گشت اثری از او نبود. افکار پریشان به سرعت به سرش هجوم آوردند. باز هم صدای زن را می شنید. به یاد آخرین فریاد زن افتاد. فریادی بلندتر از دیگر فریادهایش ... فریادی دردناک تر از دیگر فریادها ... فریادی که آنتوان پس از آن از خواب برخاسته بود ... فریادی که هنوز هم وقتی به آن می اندیشید، قلبش از درد فشرده می شد.

ناگهان دستی روی شانه هایش قرار گرفت و او از افکارش بیرون آمد. رویش را برگرداند و چهره ی شاداب و خندان آنجلا را دید.

لبخندی پر از خستگی زد :

- چه شده است؟

آنجلا با شیطنت لبخند زد :

- سلامت چه شد؟

و بعد شروع به خندیدن کرد . آنتوان با تعجب به او نگاه کرد :

- به چه می خندی؟

آنجلا لحظه ای دست از خندیدن برداشت :

- این دیگر چه قیافه است که پیدا کرده ای؟ مگر شب پیش چه کار کرده ای؟ زمین شخم زده ای؟  
- من مثل تو نیستم که دائم برقصم و آواز بخوانم و شب با خستگی به خواب بروم. شب پیش خسته نبودم و به سختی خوابم برد و تا صبح درست نخوابیدم.

آنجلا پس از خنده ای کوتاه، در حالی که آواز می خواند از او دور شد. آنتوان بلند شد و به طرف قصر به راه افتاد. کمی پس از وارد شدنش به قصر، خدمتکارش دوان دوان به سمت او آمد و در حالی که به شدت نفس نفس می زد گفت:

- قر ... با ... ن ... پادشاه ... در اتاقشان ... منتظر شما ... هستند ... بفر ... مایید.

و پشت سر آنتوان به سمت اتاق پادشاه به راه افتاد. آنتوان به خدمتکار پدرش گفت که برای ورود او اجازه بگیرد. خدمتکار پس از چند لحظه از اتاق بیرون آمد و در اتاق را باز گذاشت و آنتوان داخل شد. تعظیمی کرد و سعی کرد لبخند بزند. آنجلا را که با لبخند شیطنت آمیزی به او نگاه می کرد از نظر گذراند و در آخر نگاهش روی پدر و مادرش ثابت ماند. پادشاه لبخند زد:

- بنشین پسرم.

آنتوان روی صندلی مقابل پدر و مادرش در کنار آنجلا نشست و پادشاه گفت:

- این که شما را به اتاقم فراخواندم، یک دلیل دارد. پادشاه به پشتی صندلی تکیه داد:

- پسرم! و تو دخترم! آیا موافق هستید برای مدتی کوتاه به سفر برویم؟

آنجلا با هیجان فریاد زد:

- آه ... پدر عالی است. مدت طولانی است که به سفر نرفته ایم. من از همین امروز وسایل خود را آماده خواهم کرد. آنتوان به سختی توانست لبخندی به لب آورد و بگوید:

- بله پدر. ما مدت زیادی است که به سفر نرفته ایم، حتما این سفر برایمان خوب است.

و همگی لبخند زدند. آنجلا با هیجان از اتاق خارج شد و در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می کرد به طرف اتاق خودش رفت. آنتوان هم پس از تعظیم به اتاق خودش رفت.

فصل دوم: اشلی

آنتوان در آن کشور به شدت احساس بی حوصلگی می کرد. حتی زیبایی هایی که در آن کشور می دید، نمی توانست او را از افکار پریشاننش بیرون آورد. هنوز هم به رویای زنی فکر می کرد که چند شب پیش، خواب و افکار او را پریشان کرده بود ... یعنی آن زن چه کسی بود؟ ... از این که در جنگل قدم بگذارد احساس بدی داشت ... اما نمی دانست این حس ترس است یا ... به شدت درگیر افکار خود شده بود. چند روز پیش که با اشتیاق پیشنهاد پدر و مادرش را برای رفتن به سفر پذیرفته بود، فکر می کرد می تواند از این افکار رهایی پیدا کند اما اشتباه می کرد ... نمی توانست فکرش را به چیزی به جز آن زن مشغول کند. کوشید این افکار را از ذهن خود دور کند ... اما نمی توانست ... همین که برای لحظه ای از خیال آن رویا نجات پیدا می کرد، دوباره افکار پریشان بر سرش هجوم می آوردند و آرامش را از وجودش می ربودند ... به راستی آن زن چه کسی بود؟ ... برای چه باید از آنتوان کمک می

خواست؟ ... برای چه به خواب او آمده بود؟ ... آیا این خواب تعبیری از آینده ی آنتوان بود؟ یا رازی از گذشته را برای او آشکار می کرد ... برای چه این رویا را دیده بود؟ ... چه قدر دور کردن این افکار برایش سخت بود ... نمی دانست چه حسی در وجودش او را به فکر کردن وا می داشت ... در حالی که در باغ قدم می زد، اشلی (دختر پادشاه میزبان) را دید که پشت بوم نقاشی نشسته است و مشغول نقاشی است. در این روزها که اختیار افکار خود را از دست داده بود، نمی توانست احساسات مختلف را تشخیص دهد و اکنون نیز نمی دانست این چه حسی است که او را وادار به صحبت کردن با اشلی می کند. شاید این حس متفاوت بود ... شاید نیاز به همدردی داشت ... شاید می خواست با او صحبت کند تا از افکار پریشان نجات یابد.

قدم زنان به سمت اشلی رفت. کنار او ایستاد و متوجه نقاشی او شد. نقاشی نیمه کاره ای که اشلی مشغول کشیدن و کامل کردن آن بود. به فضای مقابل خود نگاه کرد و سپس به بوم نقاشی نگاه کرد. باور آن که اشلی بتواند به این زیبایی، طبیعت بکر مقابلش را به تصویر بکشد، برایش دشوار بود. به راستی که این شاهدخت متفاوت تر از دیگر شاهدختانی بود که تا به حال دیده بود. درختانی که با قامت بلند خود، بر فضای باغ سایه انداخته بودند ... پیچک هایی که با سماجت دور تنه ی درختان تنومند، پیچیده شده بودند ... گل هایی که فضای باغ و فضای نقاشی اشلی را شاداب کرده بودند ... به راستی که آنتوان تا به حال این طبیعت را آن گونه که اشلی آن را در بوم خود به تصویر گذاشته بود، زیبا ندیده بود ... اما از جهتی نگاه کردن به این درختان و گل ها هم باعث می شد افکار و رویای پریشاننش دوباره به سراغش بیایند. حتی در این لحظات که مسحور زیبایی این طبیعت شده بود، نتوانسته بود فکرش را از رفتن به سوی آن رویا بازدارد. اشلی که دقایقی پیش از جایش بلند شده بود تا تعظیم کند، با تعجب به آنتوان که غرق در نقاشی و همچنین در افکار خود بود نگاه کرد و با خود فکر کرد این نقاشی که هنوز کامل نیست ... چرا او باید به این شدت در آن غرق شود؟ تصمیم گرفت آنتوان را صدا کند تا او از افکارش بیرون آید. کمی صبر کرد و وقتی که آنتوان را با همان حالت دید، به آرامی گفت :

- شاهزاده؟

آنتوان تقریباً چند سانتی متر پرید و سپس مکان و زمان را به خاطر آورد و با شرمندگی گفت :

- آه ... مرا ببخشید ... چیزی گفتید؟

اشلی با نگرانی به او نگاه کرد :

- حالتان خوب است؟ می خواهید به قصر برویم؟

آنتوان سرش را تکان داد تا افکار را از سرش دور کند. سپس با لحنی آرام گفت :

- حالم خوب است ... متشکرم.

اشلی نگاهی به تابلو انداخت :

- نقاشی من چه چیز جالبی دارد که شما در آن غرق شدید؟

آنتوان خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

- زیباییست. من در این فکر بودم که شما چطور این زیبایی ها را به این شکل باورنکردنی کشیده اید؟ این تصاویر با

این طبیعت تفاوتی ندارند!

- این لطف شما را می رساند.

- می توانم کمی از این نقاشی از شما پرسم؟

- منظور تان چیست؟ ... می توانم بپرسم می خواهید چه چیزی بدانید؟
- من نمی دانستم که شما نقاشی هم می کنید. حالا می خواهم بدانم چگونه نقاشی را شروع کردید؟
- اشلی سرش را به علامت تفهیم تکان داد :
- بله. من از کودکی به نقاشی علاقه مند بودم و ... البته استعداد خوبی هم در این زمینه داشتم ... هنگامی که نه ساله بودم، نقاشی را شروع کردم. پدرم علاقه ام را در نقاشی می دید و سعی می کرد مرا در این زمینه تشویق و تقویت کند ... برایم بهترین نقاشان را از این کشور و دیگر کشورها می آورد تا تحت نظر آن ها آموزش ببینم و نقاشی زبردست بشوم ... هنوز هم به نقاشی علاقه مندم و سعی می کنم هر طور شده این هنر را ادامه دهم ... البته علاقه من هم در این زمینه کمک زیادی در یادگیری بهتر آن می کرد ...
- اشلی سکوت کرد. احساس می کرد آنتوان در دنیایی دیگر به سر می برد و به حرف های او گوش نمی کند. لبش را گزید :
- فقط من صحبت کردم و حوصله شما را سر بردم ... من متاسفم ... شما به هنر خاصی نمی پردازید؟
- آنتوان که دوباره به تازگی افکار را از سرش رانده بود و به درستی حرف های اشلی را نشنیده بود، با حواس پرتی گفت :
- من متاسفم ... واقعا متاسفم ... می شود بار دیگر سوالتان را تکرار کنید؟
- من از شما پرسیدم که به هنر خاصی نمی پردازید؟
- متاسفانه من ... به هیچ هنری نمی پردازم ... البته ... از کودکی عاشق سوارکاری بودم و هنوز هم علاقه دارم ... اما تلاشی برای یادگیری هنرهای دیگر نکرده ام ... البته تیراندازی و رزم و شمشیر بازی در الویت قرار دارند ... من به چیزهای دیگر احتیاجی ندارم ... احساس می کنم فقط به سوارکاری و دیگر هنرها که برایتان نام بردم، احتیاج دارم که آنها را هم در حد کافی یاد گرفته ام و احتیاجی به یادگیری بیشتر نبوده است ...
- اشلی از اینکه توانسته بود او را از افکارش بیرون بکشد خوشحال بود. اما نمی دانست چه آشوبی در سر آنتوان بر پاست که او هنوز نتوانسته است آن را مهار کند. آنتوان به بوم نقاشی خیره شد و نزدیک بود که دوباره افکار بر سرش هجوم آورند اما خود را کنترل کرد. سرش را به شدت تکان داد تا افکار سمج از سرش دور شوند. سپس کنار اشلی روی نیمکت های باغ نشست. بالاخره پس از جنگیدن با افکارش و بیرون راندن آن ها از سرش، قدرت تکلم خود را بازیافت :
- من کشور شما را دوست دارم ... زیبایی های خاصی که در باغ ها و رودخانه های اینجا می بینم را نمی توانم در کشور خودمان بیابم ... مخصوصا همین باغ ... این گل ها ... و تمام چیزهای دیگری که در این کشور وجود دارد.
- این کشور ... به راستی شما این کشور را دوست دارید؟
- بله. اینجا آب و هوایی عالی دارد و هر کسی به اینجا بیاید دوست ندارد به کشور خودش بازگردد.
- شما هم از همان دسته افراد هستید؟ یعنی دوست ندارید به کشور خود بازگردید؟
- نمی دانم ... اما اینجا را دوست دارم.
- امیدوارم در کشور ما اوقات خوبی داشته باشید.
- آنتوان لبخند زد. می ترسید اشلی را ترک کند و دوباره از هجوم افکار به سرش تا مرز دیوانگی برود. پس بر جایش باقی ماند و در آرامشی که با وجود اشلی در کنارش احساس می کرد، به فضای مقابل چشم دوخت. پس از دقایقی

نگاهش را از فضای مقابل برداشت و به دست اشلی که به نرمی روی بوم تکان می خورد خیره شد. به درختان که حالا کامل تر به نظر می رسیدند. به فضای سر سبزی که با وجود گل ها و پرندگان شاداب تر به نظر می رسید ... نگاهش از روی دست اشلی بالاتر آمد. از روی مچ او که به نرمی تکان می خورد بالا آمد و در آخر، نگاهش روی صورت اشلی ثابت ماند. صورت گرد و دوست داشتنی اشلی با لبخندی که بر لب داشت، زیباتر به نظر می رسید. آنتوان فکر کرد بیش از این آنجا ماندن فایده ای ندارد. با سکوت اشلی، دوباره افکار بر سرش هجوم می آوردند. به آرامی بلند شد. اشلی متوجه او شد :

- می خواهید بروید؟

- بله. از اینکه فرصت یافتم با شما صحبت کنم، بسیار خوشحال شدم ... متشکرم.

اشلی با مهربانی لبخندی به لب آورد و دوباره مشغول نقاشی کردن شد.

آنتوان آنجلا را دید که از قصر بیرون می آید. با همان چهره ی شاداب و لبخندی بزرگ بر لب. به سمت او که با خوشحالی به طرفش می آمد رفت. آنجلا مقابل او ایستاد. سرش را نزدیک گوش او برد :

- چه کار می کردی؟ مورد پسندت واقع شد؟

آنتوان با عصبانیت اخم غلیظی بر پیشانی نشان داد :

- منظورت چیست؟ ... آنجلا به خاطر خدا این حرف ها را نزن ...

- تو از چه می ترسی؟

آنتوان سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد :

- برایت متاسفم که این گونه درباره ی من فکر می کنی ... تو اینجا نبودی تا با هم صحبت کنیم و من هم با او به

صحبت پرداختم و از زیبایی های کشورش تعریف کردم ... تو چرا فکرهای دیگر می کنی؟ خودت از چه می ترسی؟

آنجلا شانه هایش را بالا انداخت :

- اصلا چرا وقت خود را با تو تلف می کنم؟ بهتر است به قدم زدن در اوج تنهایی ات ادامه دهی شاهزاده!

و از او دور شد. آنتوان ابروهایش را بالا برد :

- با این دختر چه می توان کرد؟

\*\*\*

چند روز بعد آنتوان اشلی را که به آرامی آوازی را زیر لب زمزمه می کرد و مشغول کامل کردن نقاشی اش بود،

دید. به او نزدیک شد :

- عصر بخیر.

اشلی تعظیم او را با تعظیمی کوتاه پاسخ گفت و به کارش ادامه داد. آنتوان کمی به او نزدیک تر شد :

- می توانیم امروز هم با هم صحبت کنیم؟

- بله.

و زمزمه کردن را متوقف کرد. آنتوان به فضای روبه رویشان خیره شد. پرندگان بر فراز درختان، در حال پرواز

بودند. آنتوان نگاهش را از فضای مقابل برداشت و به تابلو که اشلی چند پرنده دیگر و نور ملایمی از خورشید را بر

روی درختان هم به آن اضافه کرده بود، نگاه کرد. چه قدر این تابلو را دوست داشت ... به آرامی گفت :

- این نقاشی بسیار زیباتر از آنچه که من فکرش را می کردم شده است ...  
 اشلی قلم را روی میز کوچکی که مقابلش بود، گذاشت :

- به راستی شما این چنین فکر می کنید؟

- بله. من هرگز به نقاشی علاقه مند نبوده ام اما ... این نقاشی زیبا را بسیار دوست می دارم ... فکر می کنم هنگامی که آن را کامل کنید، زیباتر خواهد شد و خودتان هم از زیبایی آن مطمئن خواهید شد.

اشلی لبخند زد. نمی دانست در مقابل حرف هایی که آنتوان از زیبایی نقاشی او می زند، چه بگوید. سرش را پایین انداخت :

- از شما متشکرم که درباره ی نقاشی های بی ارزش من این گونه صحبت می کنید.

- بی ارزش؟ ... چه کسی به شما گفته است که نقاشی هایتان بی ارزش هستند؟

اشلی لبش را گزید اما سپس خندید :

- من هرگز نقاش خوبی نخواهم شد. با وجود تلاش هایی که برای یادگیری بهتر نقاشی می کنم، هنوز تمام آنچه را که باید درباره ی زیبا کشیدن نمی دانم.

آنتوان دستش را برای ساکت کردن او بالا برد :

- شما بهترین شاهدخت نقاشی هستید که من دیده ام. شما به خودتان اطمینان ندارید؟

اشلی لبخند زد و چیزی نگفت. آنتوان که می ترسید دوباره در افکار خود غرق شود، این سکوت کوتاه را با صحبت کردن از کشور خودش شکست. تنها لحظه ای سکوت کافی بود تا افکار دوباره دور سرش بریزند و او را در خود غرق کنند. آنتوان از تمام مکان هایی که با پدر و مادرش قدم گذاشته و مسحور زیبایی آنها شده بود، برای اشلی گفت. از روزهای زیبایی که برای آموزش سوارکاری به باغ می رفت و هر بار با شکست و دلخوری معلمش رو به رو می شد و حالا یاد آوری این روزها برایش دل نشین و زیبا شده بود، برای اشلی گفت. سپس هم چنان که با یکدیگر صحبت می کردند، به قدم زدن در باغ پرداختند. آنتوان بسیار خوشحال بود که می تواند این روزها با اشلی صحبت کند و به افکارش اجازه ندهد او را در خود فرو برند. چند روز بود که با او در باغ قدم می زد و به صحبت می پرداخت. از خانواده اش، کشور، قصر و خیلی چیزهای دیگری که به نظرش جالب می آمدند تا خود را از درگیر شدن با افکار نجات دهد با اشلی صحبت می کرد. چند روز بعد هم اشلی او را به اتاق خود برد و از نقاشی هایی که در سال ها و فصل های مختلف کشیده بود، صحبت می کردند. اشلی تابلویی از یک تالار بزرگ را به او نشان داد و گفت که یکی از تالارهای قصرشان است و چون بسیار زیباتر از دیگر تالارهای قصر است، او آن را کشیده است ... تابلویی به او نشان داد که تصویری از یک باغ گل سرخ بود. اشلی هم برای او توضیح داد که آن باغ گل حالا زیباتر شده است و چون در مقابل ضلع غربی قصر قرار دارد، آنتوان نتوانسته است آن را ببیند. حتی تابلویی به او نشان داد که برای آنتوان بسیار تکان دهنده بود و او را برای اولین بار در این چند روز به یاد رویای مبهمی که در چند هفته ی گذشته دیده بود، انداخت. تابلویی نیمه کاره از تصویر یک زن تنها در جنگل! آنتوان با دیدن آن تصویر تکانی شدید خورد. با تعجب به اشلی نگاه کرد و آب دهانش را فرو داد. اشلی در حال توضیح دادن درباره ی تابلوهایی دیگر بود اما نگاه آنتوان روی تابلوی نیمه کاره ی زن تنها در جنگل ثابت مانده بود. اشلی نگاه خیره ی او را به آن تابلو دیده بود و احساس می کرد آنتوان به شدت به فکر فرو رفته است. همانند روزی که با دیدن تابلویی که آن روز در باغ مشغول کشیدن آن بود، به فکر فرو رفته و حال خوبی نداشت. با صدایی آرام و لرزان گفت :

- شاهزاده؟ ... حالتان خوب است؟

آنتوان از افکارش بیرون آمد و همانند چند روز گذشته با حواس پرتی گفت :

- ببخشید ... چه گفتید؟

اشلی کنار او، گوشه ی تختش نشست و گفت :

- حالتان خوب نیست؟ ... می خواهید به اتاقتان بازگردید؟

آنتوان سرش را میان دستانش گرفت و گفت :

- می توانم از آن تابلوی نیمه کاره بیش تر بدانم؟

- آن تابلوی نیمه کاره؟ ... خوب ... من سه هفته ی گذشته، به موضوعی فکر می کردم که بتوانم تابلویی جدید با آن

شروع کنم ... وقتی تصویری از آن را در ذهن خود ساختم، آن را روی این بوم کشیدم ... اما هر کاری کردم

نتوانستم تصویری از آن زن به وجود بیاورم ... نمی دانم چرا ... از آن روز هر گاه به این تابلو فکر کردم و خواستم

که آنرا کامل کنم، نتوانستم ... هرگز تصویری از آن زن در ذهن خود نساختم ... هرگز نتوانستم که بسازم ...

آنتوان با دهانی باز به حرف های او گوش می داد. وقتی اشلی سکوت کرد، آنتوان گفت :

- می دانید ... یک هفته پیش از آن که به این کشور سفر کنیم، رویایی مبهم و پریشان دیدم ... در رویایم صدای زنی

را می شنیدم که با فریاد کمک می خواست ... در جنگل تنها بود ... شاید هم نبود ... نمی دانم این خواب من چه

تعبیری می تواند داشته باشد ... من فقط صدای او را و فریادش را که عاجزانه کمک می خواست می شنیدم اما نمی

دانستم از کدام سو می آید تا به او کمک کنم ... حالا هم که این تابلو را دیدم به یاد رویایم افتادم ...

سپس کمی فکر کرد و پرسید :

- آیا به نظر شما بین رویای من و این تابلوی نیمه کاره ی شما ارتباطی وجود دارد؟ یعنی پشت این رویا حقیقتی

پنهان است که شما هم تابلوی آن را نیمه کاره رها کردید و نتوانستید از آن زن که من هم او را ندیدم، تصویری

بسازید؟

اشلی با تعجب ابروهایش را بالا برده بود و به رویای آنتوان فکر می کرد ... چه افکار مشترک و عجیبی! ... اشلی با

خود فکر کرد که حتما این یک حقیقت است و دوست داشت زودتر به آن پی ببرد تا بفهمد پشت این افکار مشترک

چه چیزی پنهان است؟ حالا این تابلو برایش مرموز و ترسناک به نظر می رسید ... از حقیقتی که ممکن بود بعد به آن

پی ببرند، می ترسید. با ترس به آنتوان نگاه کرد. او همچنان درگیر افکار خود بود. اشلی دوباره او را صدا زد. آنتوان

سرش را بالا آورد :

- می دانم بالاخره در روزی نزدیک، از هجوم تمام این افکار، دیوانه خواهم شد!

از آن روز به بعد، اشلی تصمیم گرفت که دیگر در مورد این موضوع و رویای مبهم آنتوان صحبتی به میان نیاورد.

حتی تابلوی نیمه کاره اش را نیز در جایی قرار داد که آنتوان آن را نبیند و دوباره در افکارش فرو نرود. اشلی هم که

وضع او را می دید سعی می کرد درباره ی موضوعاتی دیگر با آنتوان صحبت کند و به این طریق به او اجازه ی فکر

کردن درباره ی آن رویا و تابلو را ندهد. هر روز با او در باغ قدم میزد و صحبت می کرد. خوشحال بود که توانسته

است آنتوان را از چنگال افکار و کابوس هایش رهایی بخشد.



آنتوان اشلی را هنگامی که کنار حوضچه ی وسط حیاط قصر قدم می زد دید و به سمتش رفت. اشلی خدمتکارانش را مرخص کرد و به همراه آنتوان روی لبه ی حوضچه نشست. مدتی به سکوت گذشت که بالاخره آنتوان سکوت را شکست :

- حالت چطور است؟

- اینجا چه می کنی؟

- آمده بودم کمی قدم بزنم.

اشلی به او که عمیقا در افکارش فرو رفته بود، نگاه کرد :

- آنتوان؟

آنتوان به خود آمد و به او نگاه کرد :

- بله؟

- خدا را شکر! آن قدر در فکر فرو رفته بودی که نگرانت شدم. ترسیدم غرق شوی ...

آنتوان خندید و چیزی نگفت. سپس کمی به او نگاه کرد :

- می توانم چیزی به تو بگویم؟

اشلی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. آنتوان پرسید :

- تا به حال به تو نگفته بودم که چه قدر دوستت دارم؟

اشلی با تعجب به او نگاه کرد. دهانش باز ماند. اصلا فکر نمی کرد روزی آنتوان چنین حرفی بزند. برای چند لحظه با

دهان باز به او خیره شد. پس از لحظاتی به خود آمد اما چیزی نگفت. آنتوان سوالی را که مغزش را آشفته کرده بود

پرسید :

- آیا تو هم همان طور مرا دوست می داری؟

اشلی پاسخی نداد. با خود فکر کرد که آنتوان چه قدر تغییر کرده است. با خود فکر می کرد آیا آنتوان رویایش را از

یاد برده است؟ اما نتوانست حرفی بزند و بلند شد که برود. اما دست آنتوان دور مچ دستش حلقه شد و محکم دست

او را گرفت :

- کجا می روی؟

بعضی سخت به گلوی آنتوان راه یافت و با التماس به او چشم دوخت. اشلی رویش را برگرداند تا چشمان پر از

اشکش را مخفی کند. آنتوان دستش را زیر چانه ی او گذاشت و رویش را به سمت خودش برگرداند. اشلی گفت :

- چرا این سوال را از من می پرسی؟ من ...

اشلی ادامه نداد و سرش را پایین انداخت. آنتوان حلقه ی دستش را شل کرد، اما دست او را رها نکرد. به اشلی نگاه

کرد :

- معذرت می خواهم.

ناگهان حالت صدای آنتوان تغییر کرد و با بغض گفت :

- بله. می دانستم مرا دوست نداری.

و بلند شد و قدم زنان به سمت داخل قصر به راه افتاد. مدت زیادی از رفتن او نگذشته بود که دستی در دستش قرار

گرفت. آنتوان ایستاد و رویش را به سمت او برگرداند :

- چرا از من متنفری؟ چرا نمیخواهی کنارت باشم؟ مگر من چه کار کرده ام؟  
 - من ... من از تو متنفر نیستم ... این گونه فکر نکن ...  
 - پس هم مرا دوست نداری و هم از من متنفر نیستی ... این چه معنی دارد؟  
 - نه. این طور هم نیست آنتوان!  
 آنتوان با بی صبری به او چشم دوخت :  
 - پس چه طور است؟ بگو. مرا دوست نداری؟  
 اشلی سکوت کرد. آنتوان ادامه داد :  
 - بگو. چرا ساکت شده ای؟ چرا نمی گویی مرا دوست نداری؟ چرا نمی گویی از من متنفری؟  
 اشلی اشک هایش را پاک کرد و گفت :  
 - آنتوان .... من ... وقت می خواهم ... من دوستت ... دارم. اما برای گفتن این حرف بسیار عجله داری ... من می خواهم فکر کنم ...  
 - نه! ... دوستم نداری ... دوستم نداری اشلی ...  
 اشلی به سختی بغض درون صدایش را خفه کرد :  
 - چرا باور نمی کنی؟ من این حرف را بسیار سریع گفتم ... بدون لحظه ای فکر کردن ... نمی خواهی باور کنی که ...  
 من ... گفتم ... دوستت دارم؟  
 آنتوان با تردید نگاهی به او انداخت و ساکت ماند. سپس دست اشلی را گرفت و وارد قصر شدند .

## فصل سوم: ازدواج

اشلی لیوانش را روی میز گذاشت و به پدر و مادرش نگاه کرد. آنتوان هم به او و پدر و مادر خودش نگاه کرد و سرفه کرد. مادرش به او نگاه کرد و لبخند زد. آنتوان دوباره سرفه کرد تا توجه پدر و مادرش و پدر و مادر اشلی را به خود جلب کند، اما هیچ یک نمی دانستند او برای چه سرفه می کند. در آخر گفت :  
 - من ... می خواهم یک خبر را به اطلاع همگی شما برسانم ... لطفا توجه کنید.  
 با این حرف آنتوان همگی به او چشم دوختند. آنتوان صدایش را صاف کرد. اما نتوانست با صدای بلند و رسا صحبت کند. با صدایی معمولی ادامه داد :  
 - می خواهم به شما بگویم که من ... و شاهدخت اشلی ... به یکدیگر علاقه مند هستیم.  
 همگی به یکدیگر نگاه کردند و ساکت ماندند. اما اشلی و آنتوان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. پدر و مادر آنتوان با خوشحالی به او و سپس به اشلی نگاه کردند. پدر آنتوان روبه پدر اشلی کرد :  
 - نظر شما چیست؟  
 - خوب است، ما برایشان آرزوی خوشبختی میکنیم.  
 و لبخند بر لب های آن ها نشست .

\*\*\*

اشلی با لباس عروسی زیبایش از پله ها پایین رفت و دستش را در دست آنتوان گذاشت. در حالی که هر دو لبخند می زدند، به طرف حیاط قصر که مهمانی در آن برگزار می شد، رفتند. پس از اینکه کشیش قصر آن دو را زوج یکدیگر تا آخر عمرشان خواند، برق شادی در چشمان آنتوان نمایان شد و با اشتیاق به همسر خود نگاه کرد :

- تبریک می گویم اشلی عزیز من.

اشلی لبخند زد و چیزی نگفت.

تا شب هنگام با یکدیگر به رقص و خوش گذرانی و خنده پرداختند .

فصل چهارم : فلورا

سرآشپز دربار پادشاه بیمار شده بود و همسرش برای کندن گیاهان دارویی به کوهستان رفته بود و در این اثنا، فلورا، دختر سرآشپز چارلی باید به جای مادرش در آشپزخانه ی دربار به کارها رسیدگی می کرد. فلورا آن روز صبح زود به آشپزخانه ی دربار رفت و با جدیت مشغول رسیدگی به کارها شد، رو به جو کرد :

- از سردابه ی دربار برای ناهار امروز مقداری گوشت بیاور.

و رو به دختر جوانی که به تازگی در آشپزخانه مشغول به کار شده بود گفت :

- و تو گریت! همراه جو برو و به او در انجام کارها کمک کن، چون جو سر به هواست و ممکن است به موقع گوشت را به من نرساند.

گریت و جو به سمت سردابه ی دربار رفتند. در راه، گریت و جو مشغول صحبت شدند. جو گفت :

- فلورا دختر خوبی است، از وقتی که به آشپزخانه دربار آمده کارها به موقع و بسیار خوب انجام می شود. نظر تو چیست گریت؟

گریت با عصبانیت و صدایی که بیش تر به جیغ شبیه بود، گفت :

- چه گفتمی؟ فلورا؟! اوه ... جو! از تو انتظار نمی رفت در مورد دختر چارلی چنین حرف بزنی! او حتی به درستی نمی داند چگونه باید گوشت را نمک سود کرد، من خودم بارها شاهد بوده ام که پادشاه از خام بودن غذا شکایت می کند ... من که دلیلی برای تحسین کردن او نمی بینم در حالی که کار من از او هزاران بار بهتر است!

جو با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت :

- به هر حال او دختر سرآشپز شوارتز است و من فکر نمی کنم کار او آنگونه که تو می گویی بد باشد و اکنون که

امور آشپزخانه در دست اوست ما کاری به جز اطاعت نمی توانیم انجام دهیم.

گریت با دستش به در سردابه اشاره کرد و لحنی بی تفاوت به خود گرفت :

- رسیدیم. بهتر است این حرف ها را کنار بگذاری و دستور فلورا را انجام دهی.

جو رفت و پس از دقایقی با ظرف بزرگی حاوی گوشت بازگشت. گریت بدون آنکه به او نگاهی بیندازد، به طرف آشپزخانه به راه افتاد. وقتی به آشپزخانه رسیدند، گریت نگاهی به درون آشپزخانه انداخت و از اینکه فلورا مشغول کار است، مطمئن شد و دوباره به سمت سردابه به راه افتاد. مقابل نگهبان سردابه ایستاد و با اطمینان کامل، گفت :

- من از طرف سرآشپز می آیم. او گفت مقدار گوشتی که به ما دادید برای غذای امروز کافی نیست و مرا فرستاد تا مقدار دیگری گوشت برایشان ببرم.

- اما میزان گوشتی که هربار به آشپزخانه دربار می فرستیم مشخص است.

گریت با خشم، چشمانش را بست :

- او به من این دستور را داد و تو نباید سرپیچی کنی. فهمیدی؟

نگهبان هم که چاره ای نداشت، به او اجازه داد وارد سردابه شود. پس از چندی گریت با مقداری گوشت در دست از

سردابه بیرون آمد. اما به سمت آشپزخانه نرفت و راه خانه ی فلورا را در پیش گرفت. با لبخندی پیروزمندانه، پشت

در خانه ی فلورا ایستاد. پس از اندکی تامل، وارد خانه شد. پدر فلورا، با رنگی پریده در گوشه ای از اتاق خوابیده

بود. گریت نگاهی به او انداخت و مطمئن شد که خواب است. به سمت آشپزخانه رفت و گوشت را در دیگ، کنار

اجاق کوچک گذاشت و بازگشت. وقتی می خواست از خانه خارج شود، پدر فلورا با صدایی ضعیف گفت :

- فلورا ... این تو هستی؟ برای چه به خانه بازگشته ای؟ مگر کارت در آشپزخانه تمام شده است؟

گریت رویش را برگرداند و با دستپاچی گفت :

- این من هستم ... فلورا مرا برای بردن پیشبند آشپزی اش فرستاده است. پیشبند او به هنگام آشپزی سوخته است

و اکنون به دنبال پیشبند دیگری آمده ام ... اما آنرا نیافتم ... شما می دانید آن کجاست؟

- گمان کنم در گنجی ی لباس اتاق خودش باشد.

گریت تشکر کرد و به اتاق فلورا رفت. پس از برداشتن پیشبند از اتاق فلورا، در حالی که خداحافظی می کرد، از خانه

خارج شد. گریت با خونسردی به آشپزخانه بازگشت و مشغول انجام کارهای روزانه اش شد. هنگام ظهر، پس از

آماده شدن غذا، گریت به همراه پیشخدمت ها غذا را برای خانواده ی پادشاه بردند. وقتی گریت، غذا را مقابل

پادشاه می گذاشت، به او گفت :

- باید چیزی به شما بگویم پادشاه.

- پس از صرف غذا.

- بله پادشاه.

پس از صرف غذا، پادشاه به گریت اشاره کرد :

- خیلی زود حرفت را بزن و برو.

گریت با چهره ای مظلوم به حالت تعظیم ایستاد:

- پادشاه ! من امروز دیدم که دختر سرآشپز چارلی شوارتز، به سردابه ی دربار رفت و مقدار زیادی گوشت گرفت و

به خانه اش بازگشت. شما می دانید که او فقیر است و پدرش هم بیمار است. او از اعتماد شما برای انجام امور

آشپزخانه، سوی استفاده کرده و آن مقدار گوشت را به خانه برده است.

پادشاه با خشم نگهبانان را خبر کرد تا او را نزدش بیاورند و از گریت تشکر کرد و گفت که به او پاداشی ارزشمند

خواهد داد. جو که صحبت های گریت و پادشاه را شنیده بود، فوراً نزد فلورا رفت :

- فلورا!! تو باید فرار کنی. گریت به دروغ گفته است که تو مقدار زیادی گوشت از سردابه ی دربار دزدیده ای و

اکنون پادشاه نگهبانان را برای دستگیری ات فرستاده است. بهتر است فرار کنی ... من راه را نشانت می دهم . اگر

از در پشتی آشپزخانه بروی به راهی مخفی می رسی و اگر آن راه را تا آخر بروی، به جنگل ...

فلورا با ترس و دستپاچی حرف او را قطع کرد :

- اما من که چنین کاری نکرده ام، چه دلیلی دارد که فرار کنم؟ نه ... من فرار نمی کنم .... من ... من ... من ... کاری نکرده ام. نباید فرار کنم ...

جو دست فلورا را گرفت و او را به دنبال خود کشید :

- احمق نباش! با این وضع که تمام شواهد بر علیه توست، نمی توانی چیزی را ثابت کنی ... از اینجا برو تا در زمان مناسب تری بتوانی بی گناهی ات را ثابت کنی ... زودتر برو.

جو مسیر را به او نشان داد و خودش به آشپزخانه بازگشت. فلورا با چشمانی پر از اشک تا جایی که در توانش بود، دوید و از آشپزخانه دور شد. اما نگهبانان پشت سرش بودند. تا آن جا که ممکن بود سرعتش را زیاد کرد. او می گریست و می دوید و در دل می گفت: « خدای من! خواهش می کنم ... مرا نجات بده ... من این کار را نکرده ام ... خواهش می کنم ...

تقریباً در وسط جنگل بود و می گریست و تا جایی که می توانست می دوید. ناگهان صدای ماموری را که در فاصله ای نه چندان دور بود شنید :

- بهتر است بایستی وگرنه تیراندازی می کنم ... بایست.

اما فلورا اطاعت نکرد.

صدای پرتاب تیر، در سکوت جنگل، طنین انداز شد ...

تیر به سختی در کتف سمت چپ فلورا فرو رفت. او همچنان می دوید اما با سرعتی کم تر. دستش را به پشت برد که تیر را در بیاورد ... اما تیر درنیامد ... تیر لعنتی ... درنیامد و بیش تر در گوشتش فرو رفت. صورتش از قطرات سرد عرق، خیس شده بود و از درد و شدت دویدن، نفس هایش به شماره افتاده بود ... دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت ... نمی توانست به درستی نفس بکشد ... نفس هایش کوتاه و بریده شده بودند ... به سختی می دوید ... درد در تمام وجودش پیچید اما خود را سرپا نگه داشت ... تقریباً به انتهای جنگل رسیده بود اما احساس می کرد نمی تواند بیش از این ادامه دهد و هر آن ممکن است از حال برود. تا اینکه دو دست نیرومند از سمت راستش او را به درون بوته های بلندی کشیدند و بلافاصله جلوی دهانش را گرفتند تا جیغ نکشد. آن دستان متعلق به یک مرد با هیکل درشت بود. فلورا رویش را برگرداند و در تاریکی جنگل، کمی به چهره ی او توجه کرد. مرد با صدایی آرام گفت :

- من دستم را از جلوی دهانت برمی دارم به شرط آن که فریاد نزنی. من تو را نجات خواهم داد.

فلورا سرش را تکان داد و مرد به آرامی دستانش را از روی دهان او برداشت. فلورا رویش را برگرداند و با صدایی آرام و بریده بریده گفت :

- ش ... شما ... چ ... چه ... کسی ... هستید؟

مرد با همان صدای آرام پاسخ داد :

- در این مورد بعد با یکدیگر صحبت می کنیم. حالا بلند شو. ممکن است تا اینجا هم دنبالت بیایند.

مرد زخم او را بست :

- حالا بلند شو.

و خودش بلند شد و لباس هایش را تکاند. دست فلورا را گرفت و او را بلند کرد و به سمت آسی قهوه ای برد. فلورا ایستاد :

- اگر به من نگویند چه کسی هستید و مرا به کجا خواهید برد با شما نمی آیم.

- بسیار خوب ... لجبازی نکن. نام من مایکل است. من مامور قصر نیستم و تو را به جایی امن می برم تا به زخم ز رسیدگی شود و پس از آن با هم صحبت می کنیم. حالا بیا. وقت را تلف نکن.

- حال من خوب نیست. جای امنی که قرار است مرا ببرید از اینجا دور است؟

- نه. دور نیست. حالا همراهم بیا. نمی توانند تا آنجا دنبالت بیایند.

فلورا نگاهی به سر و وضع او انداخت :

- اما ... لباس های من گلی و خونی اند ...

- مهم نیست. تو فقط وقت را تلف میکنی. دستت را به من بده تا تو را سوار اسب کنم.

فلورا با نگرانی دستش را به او داد و او هم فلورا را به آرامی روی اسب نشانده و خودش هم پشت او سوار شد و محکم او را گرفت. مایکل به سرعت به راه افتاد با نگرانی به فلورا نگاهی انداخت که از درد به خود می پیچید. با صدایی نگران پرسید :

- حالت خوب است؟ می توانی تحمل کنی؟ کمی دیگر به خانه ام می رسم. می توانی طاقت بیاوری؟

- نمی دانم ... فقط احساس ضعف می کنم.

مایکل سرعتش را بیش تر کرد :

- نگذار چشمانت بسته شوند. اکنون دیگر نزدیک شده ایم.

چند دقیقه بعد آنها جلوی درب خانه ای قدیمی و بزرگ بودند. مایکل پیاده شد و سپس فلورا را از جایش بلند کرد و به سمت درب بزرگ و چوبی برد. خدمتکاری در را به روی آنها باز کرد و با ترس به فلورا نگاه کرد. مایکل در حالی که دستش را پشت کمر فلورا می گذاشت تا به او کمک کند، فریاد زد :

- جک؟ ... جک؟ ... بیا اسبم را به اصطبل ببر.

مردی میانسال، از اصطبل بیرون آمد و اسب را به سمت اصطبل برد. خدمتکار به کناری رفت و مایکل و فلورا وارد سالنی نسبتا بزرگ شدند. در گوشه ای از آن سالن کاناپه هایی قدیمی قرار داشت و پرده ها که کشیده شده بودند، ظاهری تاریک و غمگین به آن سالن داده بودند. در گوشه ی سمت راست آن، پله هایی چوبی و باریک، سالن را به سالن کوچک تر طبقه ی بالا متصل می کرد. کمی بعد آن دو از پله های چوبی بالا رفتند و به طبقه ی دوم که اتاق های خواب در آن بود رسیدند. مایکل گفت :

- می توانی اینجا بایستی تا من کلید این اتاق را بیاورم؟

فلورا دستش را به دیوار گرفت :

- فکر می کنم.

مایکل از او دور شد و با صدای بلند گفت :

- نیکول؟ ... نیکول؟ ... کجایی؟

خدمتکار دوان دوان آمد :

- بله ارباب؟

مایکل به فلورا اشاره کرد :

- وسایل برای پانسمان زخم و لباس تمیز برایش بیاور.

خدمتکار اطاعت کرد و از پله ها پایین رفت. مایکل به طرف اتاقی بزرگ رفت و پس از چندی بازگشت. وقتی فلورا را بیهوش روی زمین دید، ترسید. به طرفش دوید و در اتاق را با یکی از کلیدها باز کرد. آنگاه او را به آرامی بلند کرد و داخل اتاق برد. او را روی تخت گذاشت و از اتاق بیرون رفت. نیکول و خدمتکاری دیگر برای پانسمان زخم او آمدند. خدمتکاری دستش را روی پیشانی او گذاشت :

- وای خدای من! دیگر برای این دختر جانی نمانده است. بدنش سرد است. نبضش هم ضعیف است. نیکول! بیا بین درست می گویم؟ حالا چه کار کنیم؟

نیکول آمد و به ضربان قلب او گوش داد :

- چه کار کنیم؟ بدون دکتر نمی شود ... این دختر ضعیف شده است. طاقت نمی آورد. باید دکتر را خبر کنیم. من می روم به ارباب بگویم. آن طور که این دختر سرد است، تا فردا طاقت نمی آورد. رز! چند پتو رویش بینداز تا کمی گرم شود.

رز اطاعت کرد و نیکول در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت :

- دختر بیچاره! معلوم نیست چه بلایی بر سرش آورده است.

سپس دوان دوان به سمت اتاق مایکل که در حال عوض کردن لباسش بود، رفت. در زد و مایکل با صدایی خشن گفت : " می توانی داخل شوی. "

نیکول با چهره ای هراسان داخل شد :

- ارباب! ... ما ... به دکتر احتیاج داریم. این گونه آن دختر تا فردا طاقت نمی آورد.

مایکل نگاهی کوتاه به او انداخت :

- نمی توانیم دکتر را خبر کنیم. ماموران از زنده بودن او با خبر می شوند ... آوردن دکتر به اینجا ... جز خطر چیزی ندارد. خواهش می کنم تمام تلاشت را بکن.

نیکول متعجب شد و با چهره ای غمگین اطاعت کرد و از اتاق خارج شد. نیکول به سمت اتاق فلورا رفت و به چهره ی زیبایش نگاه کرد و رو به رز گفت :

- حیف این دختر زیبا. این دختر بسیار زیباست. حیف. چه بلایی بر سرش آمده است؟ ارباب می گفت نباید دکتر را خبر کنیم ظاهرا مشکلی وجود دارد ... یعنی برای چه ماموران دنبالش هستند؟

رز با تعجب ابروهایش را بالا برد :

- واقعا؟ چه غم انگیز! مگر این دختر بینوا چه کرده است؟

سپس آه کشید :

- ما که چاره ای جز اطاعت نداریم.

رز به سمت فلورا رفت. نبضش را گرفت و به صدای قلبش گوش داد و با خوشحالی به سمت نیکول برگشت :

- حالش خوب است. نگران نباش. نبضش منظم تر شده است. فکر می کنم به موقع زخمش را بستیم.

نیکول برای اطمینان به سمت فلورا رفت و نبضش را گرفت و لبخند زد. اما سپس با ناراحتی گفت :

- باید صبر کنیم تا به هوش آید ... معلوم نیست چه مدت است که غذا نخورده است.

نیکول سرش را بلند کرد :

- رز! تو پشت در منتظر بمان ... شاید این دختر به کمکت احتیاج داشت.

رز از اتاق بیرون رفت. نیکول با لبخند چهره‌ی او را نگاه کرد و گفت: "چه زیباست!"

نیکول تا صبح کنار تخت فلورا بیدار ماند. فلورا چند ساعت پس از طلوع آفتاب بیدار شد و به اطرافش نگاه کرد ابتدا تمام اثاثیه‌ی اتاق را نگاه کرد و فهمید همه چیز عوض شده است. تخت خواب، لباس و ملحفه اش و پرده‌ها سفید نبودند. طولی نکشید که به یاد آورد در جنگل، مردی به نام مایکل او را از دست نگهبانان نجات داد. می خواست در تختخواب غلت بزند که به یاد آورد چه اتفاقی برایش افتاده است و از غلت زدن منصرف شد. به اطرافش نگاه کرد. اتاقی کوچک و تمیز. شمعی روی میز کنار تخت خاموش بود و ظرفی آب و یک دستمال در یک سینی روی میز بود. نیکول برای دیدن فلورا به اتاقش آمد و چشمانش از خوشحالی برق زد:

- خدا را شکر! تو بیدار شده‌ای ... حالت چطور است؟

- چندان خوب نیستم.

نیکول به سمت او رفت و دستش را روی پیشانی او گذاشت:

- شب پیش من کنارت بودم. تا صبح چند بار تب کردی اما حالا حالت بهتر از شب پیش است. صبحانه چه می خوری؟

فلورا سرش را بی میلی تکان داد:

- هیچ چیز ... فقط چیزی می خواهم که دردم را ساکت کند ... واقعا دردم زیاد است.

چهره‌ی نیکول درهم رفت و با ناراحتی گفت:

- اکنون برایت صبحانه می آورم ... خون زیادی از دست داده‌ای باید غذا بخوری تا خونی را که از بدنت رفته است را به بدنت بازگرداند. چون ارباب از من حال تو را می پرسد و اگر غذا نخوری و حالت بهتر نشود، مرا سرزنش می کند.

- برای چه شما را سرزنش می کند؟

- می خواهد با سلامت کامل به خانه ات بازگردد و مرا مسئول این کار کرده است.

فلورا دیگر چیزی نگفت و نیکول با سینی که روی میز بود از اتاق بیرون رفت و چندی بعد با سینی دیگری بازگشت و با نگرانی به فلورا چشم دوخت:

- خودت می توانی؟ به کمک من احتیاجی نداری؟

فلورا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و سعی کرد از جایش بلند شود اما نتوانست. به قدری احساس ضعف و خستگی می کرد که نمی توانست از روی تخت بلند شود. نیکول به او کمک کرد تا از جایش بلند شود. فلورا بلند شد و روی تخت نشست و شروع به خوردن صبحانه اش کرد. نیکول سینی را برداشت و درحالی که از اتاق بیرون می رفت، پرسید:

- چیزی نمی خواهی؟

فلورا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و او از اتاق خارج شد.

ساعتی بعد مایکل در زد و وارد اتاق شد:

- مزاحمت نشده‌ام؟

- نه. ابدًا.



مایکل صندلی را کنار کشید و روی آن، کنار تخت فلورا نشست :

- حالت چطور است؟

- بهتر از شب پیش هستم ... شما ... به من نگفته اید چه کسی هستید.

مایکل اخم کرد و با لحن خشک و سرد همیشگی اش پاسخ داد :

- اشتباه می کنی. من حتی نام تو را هم نمی دانم! اما تو نام مرا می دانی ... کم کم پیش می رویم ... تو نامت را به من بگو و من هم می گویم چه کسی هستم. فقط باید مطمئن باشی که حالت خوب است و می توانی صحبت کنی.

فلورا دست راستش را به سمت زخم برد و آهی از درد کشید :

- خیلی درد دارم. اما می توانم صحبت کنم.

مایکل دست او را به طرف زخمش می رفت گرفت و آن را پایین آورد :

- حالا نامت را به من بگو.

فلورا از شدت درد چشمانش را بست و باز کرد :

- نام من فلوراست. فلورا شوارتز. نام شما مایکل بود؟

مایکل لبخندی بی احساس زد :

- بله ... فلورا ... فلورا ... نام قشنگی است. درست مانند خودت.

فلورا لبخندی زد و دوباره از شدت درد، لبش را گزید و چشمانش را بست. مایکل به چشمان او خیره شد :

- خوب ... من می گویم چه کسی هستم.

فلورا منتظر ماند تا او شروع کند. مایکل کمی به جلو خم شد :

- تو حتما وزیر پادشاه ریچارد را دیده ای و او را می شناسی درست است؟

فلورا کمی فکر کرد و با صدایی گرفته گفت :

- هری ایوانس؟

- بله ... من ... پسر او هستم. اما از پادشاه خوشم نمی آید به همین دلیل اینجا تنها زندگی میکنم. دور از قصر. حالا تو بگو چه کسی هستی و برای چه نگهبانان دنبالت بودند؟

فلورا با خجالت سرش را پایین انداخت :

- من دختر ... سرآشپز دربار، چارلی شوارتز هستم. خودم هم به درستی نمی دانم اما فکر می کنم یکی از خدمتکاران آشپزخانه به من تهمت دزدی زده است و به همین دلیل، پادشاه نگهبانان را برای دستگیری من فرستاد و ادامه ی آن را خودتان میدانید.

وقتی حرف هایش تمام شد، ساکت به مایکل چشم دوخت. حالا به تمام جزئیات صورت او دقت کرد و فهمید که او بد اخلاق، خشک، سرد و بی احساس است.

مایکل به پشتی صندلی تکیه داد و به صورت فلورا خیره شد که باعث سرخ شدن صورت او شد. فلورا سرش را پایین انداخت و به ناخن هایش نگاه کرد. ناگهان با صدای مایکل به خود آمد :

- فلورا؟

فلورا سرش را بالا گرفت و مایکل پرسید :

- خیلی درد داری؟

فلورا سرش را به نشانه ی پاسخ مثبت تکان داد و او ادامه داد :

- بهتر است پانسمانت را عوض کنی. من اکنون نیکول را صدا می کنم تا بیاید.

و از روی صندلی بلند شد. مایکل به سمت در رفت و دستش را روی دستگیره ی در گذاشت. رویش را به طرف فلورا برگرداند و نگاهی کوتاه به او انداخت؛ انگار که بخواهد چیزی بگوید، اما از گفتن منصرف شد و از اتاق بیرون رفت.

پس از چندی نیکول و رز وارد اتاق شدند. نیکول نگاهی با دلسوزی به فلورا انداخت :

- به نظر نمی رسد حالت خوب باشد. درست است؟ رنگ به صورت نداری.

فلورا لبخند زد و او آمد و با کمک رز پانسمانش را عوض کرد. نیکول از اتاق بیرون رفت و رز در حالی که به طرف در می رفت، گفت :

- اگر چیزی لازم داشتی مرا صدا کن.

و از اتاق خارج شد.

فلورا مدتی به خودش و خانواده اش فکر کرد. یعنی آنها چه می کنند؟ آیا حال پدرش بهتر است؟ آیا مادرش به فکر اوست؟ آیا نگران او شده است؟ اکنون مادرش چه می کند؟ آیا دزد اصلی پیدا شده است؟ آیا نگهبانان هنوز به دنبال او هستند؟ به چه دلیل گریت باید بگوید که او دزدی کرده است و باعث تمام این اتفاقات بشود؟

فلورا در افکار خود غلت میزد که مایکل وارد اتاق شد. فلورا سعی کرد دوباره روی تخت بنشیند اما نتوانست بلند شود. از فکر این که نمی تواند حتی غلت بزند، چشمانش پر از اشک شد.

فلورا سعی کرد اشک هایش را مخفی کند اما از شدت درد نتوانست غلت بزند و رویش را به طرف دیگر برگرداند. چند لحظه به شخصیت مایکل فکر کرد. او کیست؟ برای چه او را نجات داده است؟ اصلا او وسط جنگل چه کار می کرده است؟ اصلا چطور و از کجا ناگهان پیدایش شد و او را نجات داد؟ آیا او فلورا را می شناسد که او را نجات داده است؟ چگونه ممکن است ...

ذهن او از این گونه افکار پر شده بود که مایکل دوباره کنارش نشست :

- به چه فکر می کنی؟

فلورا چیزی نگفت. مایکل با اخم ادامه داد :

- چرا با من صحبت نمی کنی؟ اگر چیزی می خواهی به من بگو. من به تو کمک می کنم. چرا گریه می کنی؟

فلورا دستپاچه شد و نفس عمیقی کشید و فکر کرد اول کدام یک از سوالاتش را از او بپرسد. کمی سکوت کرد و گفت :

- شما مرا می شناسید که مرا نجات دادید؟ اصلا وسط جنگل چگونه ناگهان پیدایتان شد و مرا نجات دادید؟

فلورا برای اولین بار در آن روز خنده ی مایکل را دید :

- این چه سوالی است که می پرسی؟ وقتی کسی به زیبایی تو از وسط جنگل از دست نگهبانان می گریزد باید یک نفر پیدا شود تا او را نجات دهد و آن فرد من بودم.

و لبخندی تلخ به لب آورد. فلورا اخم کرد :

- شما وسط جنگل چه کار میکردید؟

مایکل دستش را میان موهایش فرو کرد :

- من گاهی برای شکار به جنگل می روم. روز پیش هم به جنگل رفته بودم اما شکاری پیدا نکردم و به جای آن تو را پیدا کردم!

- شما مرا می شناسید؟ یا ...

مایکل به صورت او خیره شد :

- نه ... فکر نمی کنم تو را جایی دیده باشم. مگر تو مرا دیده ای؟ ... در مورد سوالی دیگر که امکان دارد از من بپرسی می گویم. حتما می خواهی بپرسی از دلیل اینکه چرا نگهبانان به دنبالت هستند خبر داشتم، باید بگویم " نه " من از هیچ چیز خبر نداشتم. به طور اتفاقی دیدم که دختری زیبا از نگهبانان می گریزد و من هم تصمیم گرفتم به او کمک کنم.

فلورا لبش را گزید و با خجالت گفت :

- متاسفم. من هنوز از شما تشکر نکرده ام.

- تشکر از من؟ برای چه؟

- شما مرا نجات داده اید. باید به این خاطر از شما تشکر کنم. اگر ... مرا نجات ... نمی دادید ... یا حالا ... در ... زندان بودم ... و یا ... مرده بودم. از شما متشکرم آقای مایکل. « مایکل سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد. فلورا لبخند زد و به اطرافش نگاه کرد :

- اتاق کوچک و زیبایی است و تمیز. شما از این اتاق استفاده نمی کنید؟ وسایل آن تقریباً نو هستند.

مایکل آه کشید و چیزی نگفت. فلورا با اخم به او خیره شد :

- شما ازدواج نکرده اید؟

مایکل به خود آمد و با لحنی آرام پرسید :

- برای چه این سوال را می پرسی؟ برای تو چه اهمیتی دارد؟

فلورا چیزی نگفت و مایکل دقیق تر به صورت او نگاه کرد و احساس کرد او از درد زخمش به خود می پیچد اما چیزی نمی گوید. با نگرانی به صورت او که هر لحظه تغییر می کرد، نگاه کرد :

- چه شده است فلورا؟ حالت خوب نیست؟

فلورا لبخند زد اما لبخندش خیلی زود کمرنگ شد با چشمانی بسته گفت :

- فکر می کنم حال خوب باشد.

و چشمانش را فشرده و سپس باز کرد. به سختی مایکل را می دید. مایکل که از تغییر حالات او با خبر بود گفت :

- اما من فکر نمی کنم حالت خوب باشد. رنگ صورت تو اینگونه نبود.

مایکل با نگرانی دستش را روی پیشانی او گذاشت :

- فلورا؟ مرا می بینی؟ چه شده است؟

فلورا چشمانش را بست و دیگر چیزی نگفت. مایکل دستش را از روی پیشانی فلورا برداشت و نبضش را گرفت :

- فلورا؟

اما جوابی نشنید. دوباره گفت :

- فلورا صدای مرا می شنوی؟

اما دوباره فلورا چیزی نگفت. مایکل با ترس به او نگاه کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت. نیکول را صدا کرد و او هراسان آمد :

- چه شده است ارباب؟

- حالش خوب نیست. پاسخم را نمی دهد. من می روم دکتر خبر کنم. این گونه نمی شود.

و به سرعت از خانه خارج شد.

نیکول به سمت اتاق فلورا دوید. دستش را روی پیشانی فلورا گذاشت و با فریاد رز را صدا کرد. رز با سرعت وارد اتاق شد و با چشمانی گشاد شده از ترس به او و فلورا نگاه کرد. با صدایی لرزان پرسید :

- چه شده است؟

رز به طرف تخت فلورا دوید و نبضش را گرفت :

- ارباب کجاست؟

نیکول با صدایی لرزان گفت:

- رفته است دکتر بیاورد. من به او گفته بودم این دختر طاقت نمی آورد. خیلی ضعیف است.

رز با ترس به فلورا نگاه کرد :

- یعنی می تواند تا هنگام آمدن دکتر طاقت بیاورد؟ وقتی ارباب می خواست وارد اتاق شود به او گفتم نباید زیاد حرف بزند.

نیکول سرش را تکان داد و کنار تخت فلورا نشست و دست سرد او را در دستش گرفت. صدای سم اسبی از بیرون آمد و دو نفر با سرعت به سمت خانه دویدند. صدای پاها به اتاق فلورا رسید. نیکول از جایش بلند شد و با نگرانی به در چشم دوخت. کسی دو تقه به در کوبید و وارد شد. پزشکی ریز اندام و کوتاه قد وارد اتاق شد و به سرعت به سمت تخت فلورا رفت و کنار تخت او روی صندلی که قبلا مایکل روی آن نشسته بود، نشست. مایکل هم وارد اتاق شد و با چهره ای هراسان و نگران به فلورا چشم دوخت. دکتر نبض فلورا را گرفت و دستش را روی پیشانی او گذاشت او پرسید :

- از چه وقت این گونه شده است؟

مایکل کمی جلوتر رفت و کنار تخت فلورا ایستاد :

- پیش از آن که شما را خبر کنم.

- چه اتفاقی برای این دختر افتاده است؟

- او زخمی شده است. زخمش عمیق است. ما نتوانستیم شب پیش شما را خبر کنیم.

دکتر با اخم به او نگاه کرد :

- کارتان اشتباه بود. این چندمین بار است که این گونه بیهوش می شود؟

نیکول جلو آمد :

- شب پیش یک بار و امروز هم اولین بار است که این گونه می شود. شب قبل تا صبح چند بار تب کرد و هذیان می گفت.

دکتر سرش را تکان داد و دستش را روی پیشانی او گذاشت :

- چرا شب پیش مرا خبر نکردید؟ این گونه کارم سخت تر شده و وضعیت او هم خطرناک تر.

نیکول و رز به یکدیگر نگاه کردند و مایکل هم سرش را پایین انداخت. مایکل پشت به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست و دستانش را مشت کرد. دکتر پس از انجام دادن کارهایش، از جایش بلند شد و کلاهش را روی سرش گذاشت. او مقابل مایکل ایستاد :

- خوشبختانه محل تیر خوردگی عفونی نشده است فقط بدن او ضعیف است و مقدار خونی که از بدنش رفته زیاد بوده است و بدنش طاقت نیاورده ولی جای نگرانی نیست با مراقبت حالش خوب می شود.

و از اتاق بیرون رفت و مایکل هم به دنبالش. پس از چندی مایکل دوباره به اتاق او بازگشت و با خستگی به نیکول گفت :

- شما بروید. من کنارش خواهم ماند. فقط وسایل مورد نیاز را اینجا بگذارید برای آنکه اگر دوباره تب کرد شاید به آنها احتیاج داشته باشم.

- اما ... شما نمی توانید ...

- چیزی نگو. فقط برو و دستوراتی که به تو دادم را انجام بده.

- چشم ارباب. نیکول از اتاق بیرون رفت و چندی بعد با وسایل مورد نیاز بازگشت. مایکل با صدایی خسته گفت :

- آنها را روی این میز بگذار و برو.

نیکول اطاعت کرد. وسایل را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. مایکل به فلورا نگاه کرد و دست او را در دست خودش گرفت :

- من تو را نجات داده ام پس نباید بگذارم هیچ اتفاق دیگری برایت بیفتد.

\*\*\*

فلورا چشمانش را باز کرد و مایکل را کنار خود دید. می خواست دستش را بالا بیاورد اما دستش در دست مایکل بود. از این که دستش در دست او بود تعجب کرد و به مایکل خیره شد که به صورت نشسته روی صندلی خوابش برده بود. به اطرافش نگاه کرد. هیچ کس در اتاق نبود فقط او و مایکل در اتاق بودند. می خواست مایکل را صدا کند اما ترسید. مایکل آن قدر با او به سردی و با خشکی رفتار کرده بود که باورش نمی شد حالا همان مایکل سرد، همان مرد خشک و بداخلاق، اینجا، در این اتاق، کنار او نشسته و دستش را گرفته باشد. مایکل نفس بلندی کشید و به آرامی چشمانش را باز کرد. با دست دیگرش چشمانش را مالید و به فلورا که با تعجب به او خیره شده بود، نگاه کرد و با صدایی خواب آلود پرسید :

- حالت چطور است؟

فلورا چیزی نگفت فقط به دستش که در دست مایکل بود خیره شد. مایکل ابروهایش را بالا برد و دست او را رها کرد. فلورا گفت :

- من ... نمی دانم ... شما چرا این کار را می کنید؟ ... منظورتان از این کارها چیست؟ یک روز مرا از جنگل نجات می دهید و به این خانه می آورید و سپس شب کنار من می مانید و ...

صدای مایکل تن خنده گرفت :

- چه خبرت است؟ تمام سوالاتت را نگه داشته ای همین حالا پرسی؟

فلورا با اخم به او خیره شد. صدای مایکل به حالت همیشگی بازگشت :

- تو شب پیش حالت بد شد و من به ناچار دکتر خبر کردم و تا حالا هم کنارت بودم.
- چرا شما کنار من ماندید؟
- مایکل سرش را کج کرد :
- چون ... چون نگران تو بودم .... من تو را نجات داده ام و حالا نباید اجازه دهم اتفاقی برایت بیفتد ... فقط همین.
- نمی دانم چطور از شما تشکر کنم ... شما خیلی به من لطف می کنید.
- مایکل لبخندی بی روح زد و از روی صندلی بلند شد. به سمت در اتاق رفت :
- من می روم ... اگر چیزی خواستی، رز همین جاست.
- فلورا لبخند زد و مایکل از اتاق بیرون رفت.
- فلورا با دهانی باز به مایکل نگاه کرد :
- شما مرا اذیت می کنید. شما شوخی می کنید. دروغ می گوئید. چرا دروغ می گوئید؟ من نزدیک به دو هفته است که اینجا هستم و شما به این زودی ...
- مایکل با صدای بلند خندید :
- اوه! عجب نفسی داری! من نه شوخی می کنم و نه دروغ می گویم. من راست می گویم.
- اما چرا؟ چرا با من این کار را می کنید؟ چرا دروغ می گوئید؟
- نه. من به تو می گویم دوستت دارم و تو می گویی دروغ می گویم؟
- چطور می شود پسر وزیر دختر یک آشپز بینوا را دوست داشته باشد؟ شما نمیتوانید ... نمیتوانید مرا دوست داشته باشید.
- پس به سوال من پاسخ بده . اگر تو را دوست ندارم برای چه اجازه ندادم به همین زودی به خانه ات بازگردی؟
- اشک از چشمان فلورا سرازیر شد و مایکل ادامه داد :
- چون دوستت دارم و نگران این بودم که دوباره حالت بد شود. سعی کن این را بفهمی فلورا. من دوستت دارم و به محض آنکه حالت خوب شود می خواهم با تو ازدواج کنم.
- فلورا به سختی از روی تخت بلند شد و با عصبانیت گفت :
- اگر من نخواهم چه می شود؟
- مایکل با نگرانی به او نگاه کرد :
- خواهش می کنم فلورا. بلند نشو. تو حالت خوب نیست.
- فلورا رویش را برگرداند تا او را نبیند اما مایکل به او نزدیک شد و کنار تخت ایستاد و در سکوت به او خیره شد سپس روی او خم شد و با اخم به او نگاه کرد. فلورا با وحشت رویش را برگرداند و در سکوت به او نگاه کرد. مایکل صاف ایستاد و با صدایی آرام گفت :
- فلورا؟
- فلورا پاسخی نداد. مایکل دوباره روی صندلی نشست؛ بار دیگر فلورا را صدا کرد اما پاسخی نشنید. کمی به جلو خم شد و با صدایی بغض آلود گفت :
- فلورا خواهش می کنم به من نگاه کن . فقط برای چند لحظه به حرف های من گوش بده.
- فلورا با چشمانی پر از اشک به او نگاه کرد :

- نمی خواهم. نمی خواهم به حرف هایت گوش بدهم. خواهش می کنم مرا تنها بگذار.

- فلورا چرا با من این کار را می کنی؟ چرا نمی خواهی به حرف های من گوش دهی؟

...

- فلورا من تو را دوست دارم. چه کار کنم تا تو هم ...

فلورا میان حرف او دوید :

- اما من نمی خواهم تو را دوست داشته باشم. چرا مرا رها نمی کنی؟ چه دلیلی دارد؟ تو مرا نمیشناسی، چرا ...

- من به تو می گویم دوستت دارم. این چه دلیلی باید داشته باشد؟ حالا تو به من می گویی مرا دوست نداری. دلیلت چیست؟

فلورا اشک هایش را پاک کرد :

- من دختر آشپزی بینوا هستم. حالا چطور ممکن است که پسر وزیر مرا دوست داشته باشد؟ تو می خواهی با من ازدواج کنی اما من نمی خواهم. چون می دانم دیگران پس از ازدواج ما، هم من و هم تو را تحقیر می کنند و من این را نمی خواهم. ممکن است بگویند دختری بینوا با وزیری ازدواج کرده است به خاطر چه؟ به خاطر آن که او در قصر موقعیت خوبی دارد و وضع مالی اش خوب است و مانند دختر آشپزی بینوا مثل من ...

مایکل نفسش را با عصبانیت بیرون داد :

- درست است که پدر من وزیر است، اما من او را رها کرده ام. چون دوست نداشتم با پیشنهاد پادشاه جانشین او شوم، چون دوست نداشتم وزیر بشوم، چون من پدرم را نمی خواستم، نمی خواستم همه مرا ببینند و بگویند پسر وزیر را ببینید، دارد می آید. تو مرا فردی معمولی فرض کن ... فکر کن من هم آشپز زاده هستم ... تصور کن من هم بینوا هستم ... به خوشبختی که ممکن است وقتی با هم ازدواج کردیم نصیبمان شود فکر کن .... فکر کن. من می توانم تو را خوشبخت کنم. کاری می کنم که هرگز رنگ بینوایی را نبینی ... هرگز گرسنه نباشی ... هرگز فقیر و تنگدست و به دنبال مقداری پول نباشی. خواهش می کنم به حرف های من به خوبی فکر کن.

فلورا سعی کرد موضوع را عوض کند :

- چه وقت می توانم از این جا بروم؟ ... منظورم این است که چه وقت میتوانم به خانه ی خودمان بازگردم؟ کنار مادرم ...

مایکل با چشمانی غمگین به او خیره شد و با صدایی بغض آلود گفت :

- چرا می خواهی مرا ترک کنی؟ می دانم که تو برای بهبود یافتن و ترک من لحظه شماری می کنی؛ اما ... چرا؟ فلورا رویش را برگرداند :

- حال من کاملا خوب است و می خواهم به خانه ی خودمان بازگردم، جایی که به آن تعلق دارم، نزد پدر و مادرم ... فهمیدی؟ تو نمی توانی مانع من شوی.

صدای مایکل بالا رفت :

- هرگز اجازه نمی دهم مرا ترک کنی. هرگز اجازه نمیدهم به خانه ات بازگردی. اگر هم حالت خوب باشد اجازه ی بازگشت به خانه ات را به تو نمی دهم.

- چرا؟ چرا مرا مجبور به انجام کاری که دوست ندارم می کنی؟ من می خواهم به خانه نزد مادرم بازگردم ... هر اتفاقی هم بیفتد برایم مهم نیست ... تو مرا نجات داده ای ... درست است ... من باز هم از تو تشکر می کنم ... اما می

خواهم به خانه ام بازگردم و دیگر نباید نگران آن که ماموران مرا دستگیر کنند باشی ... این را هم بدان که نمی توانی مرا مجبور به انجام کاری که دوست ندارم بکنی. هر کاری هم که بکنی نمی توانی.

مایکل با عصبانیت به او نگاه کرد و با صدایی خشمگین گفت :

- می توانم. وقتی حالت به قدر کافی خوب شد، به تو می گویم که می توانم این کار را بکنم ... به تو نشان خواهم داد که می توانم تو را مجبور به انجام کاری که دوست نداری بکنم ... او از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

فلورا به فکر فرو رفت : " یعنی می خواهد چه کار کند؟ می خواهد زور بازویش را به رخ من بکشد؟ می خواهد مرا تهدید کند که مرا به ماموران تحویل می دهد؟ می خواهد مرا مجبور به ازدواج کند اما چگونه؟ ... چرا می خواهد مرا مجبور کند؟ ... آه خدای من! ... چه کار کنم؟ او کیست؟ از کجا آمده است؟ چرا با من این کار را می کند؟ چرا به سوالاتم پاسخ نمی دهد؟ فقط سوال می پرسد و من باید پاسخ دهم اما هیچ گاه به سوالات من پاسخ نداده است ... او کیست؟ برای چه باید دختری بینوا مثل مرا دوست بدارد؟ چه کار می خواهد بکند؟ "

فلورا احساس سرما کرد و در خودش جمع شد. پتو را روی خودش کشید. فایده نداشت ... هر لحظه بیش تر احساس سرما می کرد و بیش تر در خودش جمع می شد. صدای دندان هایش که به هم می خوردند را می شنید. می خواست نیکول را صدا کند اما صدایی از گلویش خارج نمی شد سعی کرد فریاد بزند اما نتوانست. فریادش مانند زمزمه بود. می خواست چشمانش را باز نگه دارد اما نمی توانست. کم کم پلک هایش روی هم می افتادند. عاقبت نتوانست چشمانش را باز نگه دارد و چشمانش را بست. چندی بعد نیکول برای دیدن او به اتاقش آمد و او را درحالی که در خودش گلوله شده بود، دید. کنار تختش ایستاد و او را صدا کرد اما پاسخی از او شنیده نشد. چند بار صدایش کرد و او را تکان داد، اما او بیدار نشد. با چهره ای هراسان به سمت در دوید و دوباره نگاهی به او انداخت و دید که او تکان نخورده است. با وحشت به سمت اتاق مایکل دوید و در زد و وارد شد و او را که با چشمانی پر از اشک به زمین خیره شده بود، دید :

- ارباب؟

مایکل سرش را بلند کرد و با نگاهی پرسشگرانه که نشان از سوال " اتفاقی افتاده است؟ " داشت، به او خیره شد.

نیکول با دستپاچگی و صدایی لرزان، گفت :

- دوباره ... بیهوش شده است ... نمی دانم چرا این اتفاق برایش می افتد. به طور وحشتناکی سرد شده است ... هر چه صدایش کردم پاسخ نداد.

مایکل با نگرانی و عصبانیت از روی صندلی بلند شد و پرسید :

- چه کسی را می گویی؟

صدای نیکول لرزید :

- فلورا.

مایکل به سمت اتاق فلورا دوید و نیکول هم به دنبالش. نیکول پرسید :

- ارباب؟ آیا دوباره به دکتر احتیاج داریم؟ بروم دکتر خبر کنم؟



مایکل سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. مایکل کنار فلورا نشست و دست او را در دست خودش گرفت و با صدایی بغض آلود گفت :

- چه شده است فلورا؟ خواهش می کنم چشمانت را باز کن . تو ...

مایکل حرفش را ادامه نداد و سکوت کرد و برای لحظاتی طولانی به او خیره شد. یک ربع بعد نیکول و دکتر با عجله وارد اتاق شدند و مایکل از روی صندلی بلند شد و دکتر روی صندلی نشست. او با دقت فلورا را معاینه کرد و چیزی نگفت. مایکل با بغض پرسید :

- چه شده است دکتر؟

دکتر باز هم چیزی نگفت و هنگامی که کارهایش تمام شد، از اتاق خارج شد. مایکل به دنبالش دوید و با او به صحبت پرداخت. دکتر نفس عمیقی کشید و گفت :

- افت فشار داشته است که دلیل آن می تواند ضعف قوای بدن و یا هیجان بیش از حد باشد. دفعه ی پیش که برای دیدنش آمده بودم به شما تذکر داده بودم که باید خیلی مراقبش باشید اما ظاهراً شما توجهی به حرف من نکرده اید.

مایکل غمگین شد و دوباره به اتاق، نزد فلورا بازگشت. کنار او نشست و به نیکول گفت :

- امشب هم خودم نزدش می مانم. تو برو.

نیکول به او نگاه کرد و ظرفی آب و یک دستمال در یک سینی گذاشت :

- اما دفعه ی پیش هم شما نزدش ماندید اجازه دهید امشب من اینجا بمانم.

مایکل با ناراحتی به چهره ی سرد و بی روح فلورا خیره شد. سپس گفت :

- نه نیکول. من می مانم. برو. دیگر هم چیزی نگو چون خیلی خسته ام و نمی توانم با تو صحبت کنم.

نیکول اطاعت کرد و از اتاق بیرون رفت. مایکل دست فلورا را در دستش گرفت و با صدایی آرام گفت :

- فلورا؟ ... خواهش می کنم چشمانت را باز کن ... اگر نمی خواهی با من ازدواج کنی، نکن. فقط به من قول بده دیگر مرا اینگونه نیازاری ...

مایکل کنار او ماند و هر چند دقیقه دستش را روی پیشانی او می گذاشت تا از حال او با خبر شود. یک بار که دستش را روی پیشانی او گذاشته بود، فلورا چشمانش را کمی باز کرد و گفت :

- برو کنار. با من چه کار داری؟ اگر پدرم تو را ببیند مرا می کشد. مادرم خانه نیست. با من چه کار داری؟ نگهبانان رفته اند یا هنوز اینجایند؟ ...

مایکل با چشمان گشاد شده از ترس، مشتی آب از داخل کاسه برداشت و روی صورت فلورا پاشید :

- فلورا؟ حالت خوب است؟ فلورا چشمانش را باز کرد :

- آه مایکل تو هستی؟ اینجا چه می کنی؟

مایکل نفس راحتی کشید :

- اکنون نیمه شب است تو سر شب، بیهوش شده بودی و حالا هم ...

مایکل دستش را دراز کرد و دست او را در دست خودش گرفت :

- اوه .... دختر! ... دستم سوخت با این حال و روزی که تو داری ... شب آن قدر دستت سرد بود که دستم یخ می زد.

اما حالا آن قدر داغ شده ای که دستم می سوزد.

- چه قدر اینجا گرم است.

مایکل به سمت پنجره رفت و آن را گشود سپس صدایش را پایین آورد :

- تو بخواب.

- آب ... آب می خواهم ...

مایکل دستمال را در کاسه فرو برد و بیرون آورد و روی پیشانی فلورا گذاشت و صورت او را نوازش کرد :

- می روم برایت آب بیاورم.

سپس از اتاق خارج شد. لحظاتی بعد با لیوانی آب، به اتاق بازگشت. لیوان را به دست فلورا داد. او آب را تا آخر نوشید و لیوان را به مایکل بازگرداند و دوباره خوابید.

مایکل از روی صندلی بلند شد و با سینی از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد به اتاق بازگشت و فلورا را دید که روی تخت نشسته است. با لبخند به سمتش رفت و روی صندلی، کنار تخت او نشست. فلورا اخم کرد و رویش را برگرداند. مایکل با اخم به او نگاه کرد و پرسید :

- چه شده است؟

فلورا بدون آن که رویش را برگرداند پاسخ داد :

- هیچ چیز .

مایکل سرش را به طرفین تکان داد :

- چیزی هست. اما تو به من نمی گویی.

بغض به گلوی فلورا راه یافت :

- نمی توانی مرا فراموش کنی؟ ... من نمی توانم با تو زندگی کنم ... باور کن مایکل ... نمی توانم.

فلورا رویش را برگرداند و با صدایی آرام به طوری که مایکل به سختی می شنید گفت :

- تو هنوز پاسخ سوال مرا نداده ای!

مایکل خمیازه ای کشید و پرسید :

- کدام سوال؟

- هنوز به من نگفته ای ازدواج کرده ای یا نه؟

- به یاد نمی آوری؟ من ... به تو ... گفته ام ... کمی بیش تر فکر کن.

فلورا چشمانش را باریک کرد و به فکر فرو رفت :

- نگفته ای. شاید هم گفته ای و من به یاد نمی آورم ... باز هم می خواهم پاسخت را بشنوم. می گویی؟

مایکل نفس عمیقی کشید و با خودش گفت : " همین طور از من متنفر هستی ... اگر بگویم قبلا ازدواج کرده ام چه کار می کنی؟ ... اما بهتر است حقیقت را بگویم ... "

فلورا در چشمان مایکل دقیق شد و او سرش را پایین انداخت :

- فلورا! من می خواهم حقیقت را به تو بگویم ... من ... چند سال گذشته ... ازدواج کرده ام ... اما حالا ... همسرم زنده نیست ... او مرده است ... من هم به تو دل بسته ام که ... مرا ... ناامید کردی.

فلورا با ناراحتی به چشمان مایکل خیره شد :

- واقعا برای متاسفم. در حقیقت ... نه برای تو ... برای همسرت ... ظاهرا او بسیار زود تو را ترک کرده است ... این طور نیست؟

- بله همین طور است.

سپس از جایش بلند شد. دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا آورد :

- ظاهرا حالت خوب است. من می روم.

و از اتاق خارج شد.

\*\*\*

فلورا با خوشحالی در حیاط قدم می زد تا ماهیچه های خشک شده ی پاهایش را حرکت بدهد، ناگهان پایش گیر

کرد و نزدیک بود بر زمین بیفتد که مایکل نزدش آمد و دست او را گرفت :

- مراقب باش. حواست کجاست؟

- آن قدر خوشحالم که ...

مایکل حرف او را ادامه داد :

- که نمی دانی چه کار میکنی و هر لحظه ممکن است بر زمین بیفتی!

فلورا مدتی در سکوت به او خیره شد. سپس پرسید :

- چه شده است؟ چرا چند روز است این قدر ناراحت هستی؟ من چند روز است که لبخند تو را ندیده ام.

مایکل مقابل فلورا ایستاد. دستان او را گرفت و با بغض گفت :

- مگر برای تو اهمیتی دارد که من لبخند بزنم یا غمگین باشم؟

فلورا به چشمان او خیره شد و چیزی نگفت. مایکل پرسید :

- فکر می کنی آن قدر حالت خوب شده باشد که توانایی بازگشت به خانه ات را داشته باشی؟

- بله ... فکر می کنم نباید بیش از این اینجا بمانم.

مایکل نفس عمیقی کشید و به او خیره شد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که جک با عجله از سمت اصطبل به

طرف مایکل آمد :

- ارباب! حال یکی از اسب ها خوب نیست، به هنگام تعویض نعل، میخی در پایش فرو رفته است. این اسب آنقدر

چموش است که نمی گذارد میخ را از پایش خارج کنیم. مدام بی تاب می کند و نمی دانیم با او چه کار کنیم.

مایکل نفسش را با عصبانیت بیرون داد. نگاهی به فلورا انداخت. با بی میلی دستان او را رها کرد و با جک به طرف

اصطبل رفت.

فلورا مشغول قدم زدن بود که احساس کرد بوی بسیار بدی در قسمت انتهایی باغ پیچیده است ... با کنجکاوای به

اطرافش نگاه کرد که چشمش به کپه ای از چوب های خشک افتاد و به سمتش رفت هر چه به آن چوب ها نزدیک

تر می شد، بوی بیشتری در مشامش می پیچید. از لای چوب ها دری چوبی و قدیمی دیده می شد. چوب ها را کمی

جا به جا کرد و دید که قفل در شکسته است. بو بسیار شدید بود و فلورا اطمینان پیدا کرد که منبع این بو باید همان

جا باشد. فکر می کرد، جسد یک حیوان ... گربه یا هر حیوان دیگری باشد. دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و

با کمی فشار آنرا باز کرد. با ترس و کنجکاوای پایش را داخل انباری گذاشت و با دیدن دو جسد انسان که چیز

زیادی از آنان باقی نمانده بود، به خودش لرزید. دلش نمی خواست جیغ بزند اما نتوانست خودش را کنترل کند و فریادی آرام برآورد و به اجساد خیره شد. از بوی بد مرده بینی اش را گرفت و تلوتلو خوران از انبار خارج شد. همین که پایش به بیرون رسید از ترس، و بوی بد مرده، بر زمین افتاد.

فلورا چشمانش را باز کرد و مایکل که سرش را پایین انداخته بود را، کنار خود، روی صندلی دید. مدتی به او خیره شد تا اینکه او سرش را بالا آورد و با چشمانی غمگین، به او نگاه کرد و سعی کرد با نگاهش از او بپرسد "حالت چطور است؟" فلورا، معنی نگاه او را درک می کرد ... مایکل همیشه با نگاهش این سوال را از او می پرسید. اما پاسخی نداد فقط با صدایی گرفته پرسید :

- آن ها اجساد چه کسانی بودند؟

- تو برای چه به آن انبار رفتی؟

فلورا سکوت کرد. لحن مایکل خشمگین شد :

- چرا پاسخ مرا نمی دهی؟ برای چه بدون اجازه ی من به آن انبار لعنتی رفتی؟

فلورا شروع کرد که بگوید :

- من ...

اما گریه به او مهلت صحبت کردن را نداد. مایکل با عصبانیت نفسش را بیرون داد :

- پرسیدم تو آنجا چه کار داشتی؟

فلورا با ناراحتی رویش را برگرداند :

- من هنگام قدم زدن در باغ متوجه بوی بدی شدم و پس از کمی جستجو به آن در رسیدم ... احساس کردم آن بو

باید به خاطر جسد یک حیوان باشد ... من ... فقط به همین خاطر به آن انبار رفتم ... تو به من نگفتی که نمی توانم در

انبارت پای بگذارم ... تو چیزی به من نگفته بودی ...

مایکل فریاد زد :

- می خواستی خودت بفهمی که آنجا چه خبر بوده است؟ ... تو چقدر ...

او ادامه نداد و فلورا با ترس پرسید :

- من چه؟

- تو نباید آنجا می رفتی ... نباید ... می فهمی؟

- چرا؟ چرا نباید می رفتم؟ اصلا آنها چه کسانی هستند؟ چرا آنقدر از اینکه من آنها را دیدم خشمگین شده ای؟

- به تو مربوط نیست.

ترس باعث لرزش صدای فلورا شد :

- من همین الان اینجا را ترک می کنم ... من می خواهم نزد خانواده ام بازگردم ... همین حالا ...

فلورا به سختی از روی تخت بلند شد و به سمت در اتاق رفت که مایکل بلند شد و به دنبال فلورا رفت. مچ دستش را

با شدت گرفت و با فریاد گفت :

- می خواهی بدانی آنها چه کسانی بودند؟ ... آن ها .... همسران من بودند . من دوبار ازدواج کردم و هر دو همسر

کشته شدند.

فلورا با چشمانی گشاد شده برگشت و به مایکل خیره شد و بریده بریده گفت :

- چ ... چ ... چه ... گ ... ف ... تی؟

- درست شنیدی، آن اجساد متعلق به همسران من هستند.

فلورا احساس کرد پاهایش سست شدند به لبه ی میز چنگ زد تا از افتادن خود جلوگیری کند و پرسید :

- چرا اجسادشان را در انبار نگه داشتی؟ چرا آنها را دفن نکردی؟

مایکل چیزی نگفت. کم کم از حالت عادی خارج می شد. رگ گردنش از فرط خشم، متورم شده بود و دستانش را به هم می فشرد. فلورا چشمانش را باریک کرد :

- تو آنها را کشتی؟ ... اگر خودت آنها را نکشته بودی آنها را در انبار نگه نمی داشتی ... تو همسران را کشتی ... تو

می خواستی من هم همسرت شوم و مرا هم بکشی ... آه! خدای من! ... تو آنها را کشتی ...

مایکل دستانش را در موهایش فرو کرد و با فریادی بلند گفت :

- این قدر نگو تو کشتی ... من هیچ کس را نکشته ام ... من هیچ کاری نکرده ام ... من کسی را نکشته ام ... آنها

خودشان را از پنجره پرت کردند ... من کاری نکرده ام ... همه اش یک اتفاق بود.

فلورا با وحشت به او خیره شد. از این حرکت مایکل هم وحشت کرده و هم متعجب شده بود. زبانش بند آمده بود.

نمی دانست چه کند. احساس کرد زانوانش تحمل سنگینی وزنش را ندارند و بر زمین افتاد. مایکل دستش را از لا به

لای موهایش خارج کرد. نگاهی خشمگین به فلورا انداخت. قدم بلندی به سمت او برداشت. فلورا خود را جمع کرد.

مایکل روی او خم شد و دستانش را دور گلوی فلورا حلقه کرد. فلورا جیغ زد و مایکل با صدایی غیر عادی گفت :

- دیگر به کجا سرک کشیدی؟ بگو ...

فلورا می خواست دوباره جیغ بزند. اما صدایش از گلو خارج نشد. مایکل دستانش را بیشتر روی گلوی او فشرد.

صورت فلورا سرخ شد و به کبودی گرایید. نمی توانست حرکتی بیش از دست و پا زدن بکند. نفسش داشت قطع می

شد و تقلا می کرد تا خود را از چنگال مایکل آزاد کند ولی نتوانست کاری از پیش ببرد ... دستانش که بازوان مایکل

را چنگ زده بود، شل شد ... دیگر مایکل را به درستی نمی دید. نه ... این پایان زندگی فلورا نبود ... نه ... نمی

خواست این گونه بمیرد. دستانش بی رمق روی زمین افتادند ... نمی خواست به این زودی زندگی ... دنیا ... پدر و

مادرش را ترک کند ... نه ... نمی خواست مایکل او را بکشد ... نمی خواست ....

فلورا می خواست چشمانش را ببندد و با دنیا وداع کند که مایکل گلوی او را رها کرد و موهایش را چنگ زد. فلورا با

سختی هوا را بلعید ... نفس هایش کوتاه و بریده بریده شده بودند ... نفس هایی بسیار کوتاه و صدادار ... چند بار

سرفه کرد و احساس کرد قلبش می خواهد از سینه بیرون جهد ... مایکل موهای او را کشید و به همراه آن، سر فلورا

به عقب کشیده شد ... اما همین که دستش را بالا برد تا مشتت به صورت فلورا بزند، رز وارد اتاق شد و جیغ بلندی

کشید. لیوان شیری که در دست داشت بر زمین افتاد و هزار تکه شد. مایکل فلورا را رها کرد و او دوباره بر زمین

افتاد. مایکل به سمت رز رفت و او را روی زمین پرت کرد. فلورا به سختی از روی زمین بلند شد و نفس زنان عقب

عقب رفت تا به دیوار برخورد و همان جا به دیوار چسبید. دستانش را به سمت گلویش برد و به رز که اجازه داده

بود ضربه های مایکل بر بدن او فرود آید، خیره شد ... گیج و مبهوت ... به قدری از این حرکت ناگهانی مایکل شوکه

شده بود که نمی توانست تکان بخورد. به دیوار چسبیده بود و می لرزید. حتی صدای دندان هایش که بر اثر ترس به

هم می خوردند را می شنید. لرزش پاهایش را حس می کرد و می دانست ممکن است نتواند بیش از این سرپا بایستد؛ اما به قدری گیج و وحشت زده بود که نمی توانست از جایش تکان بخورد. پرده را چنگ زد و همچنان به حرکات وحشیانه ی مایکل خیره شد. مایکل رز را رها کرد و او با شدت بر زمین افتاد. به سمت فلورا که وحشت زده به دیوار چسبیده و پرده را چنگ زده بود، برگشت. نگاهی خشمگین به او انداخت و از اتاق خارج شد. رز به سختی پایه ی صندلی را گرفت و از جایش برخاست. صدای پاهایی در راهرو شنیده شد و دقایقی بعد نیکول، وحشت زده به اتاق آمد. با دیدن فلورا و رز جیغ کوتاهی کشید. به سمت رز رفت و با صدایی لرزان پرسید :

- چه شده است؟ چه بلایی بر سرتان آمده است؟

رز دستش را به سمت لبش برد و باریکه ای خون را از کنار لبش پاک کرد. سپس با صدایی ضعیف پاسخ داد :  
- وقتی به این اتاق آمدم تا لیوانی شیر به این دختر بدهم، دیدم که ارباب موهای او را گرفته و آماده است تا او را کتک بزند. وقتی جیغ کشیدم، به سمت من آمد و ...

او به فلورا که هنوز به دیوار چسبیده و به در چشم دوخته بود، نگاهی انداخت و گفت :  
- او حقیقت را نمی داند ... نیکول حقیقت را به او بگو.

نیکول از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با لیوانی آب بازگشت. به سمت فلورا رفت و او را صدا کرد. فلورا پاسخی نداد. نیکول سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. از پنجره به بیرون نگاه کرد و مایکل را سوار بر اسب دید که از ساختمان دور می شود. بازوی فلورا را گرفت و او را روی تخت نشانید. نفس های فلورا دوباره به حالت عادی بازگشت. دستش را به سمت گلویش برد ... احساس می کرد قلبش در نای اش است و آماده است تا با حرکتی کوچک، از طریق دهانش بیرون جهد. نیکول لیوان آب را در دست لرزان فلورا گذاشت. بغض فلورا شکست و به آرامی شروع به گریه کرد. نیکول سر او را نوازش کرد :

- دختر بیچاره! تو باید از کجا می دانستی که ارباب دیوانه است.

فلورا کمی از آب را نوشید و با هق هق گفت :

- دیوانه است؟ چرا؟

نیکول نفس عمیقی کشید و گفت :

- من و رز سالهاست که در این خانه برای او کار می کنیم ... در ابتدا ما نمی دانستیم که ارباب ما دیوانه است ... اما پس از چندی از زنان دهکده ای که ما برای خرید به آنجا می رفتیم، شنیدیم که او از وقتی مادرش را از دست داد، این گونه شد ... وقتی تو را به اینجا آورد فکر می کردیم خودش این بلا را بر سرت آورده است ... تو می دانی که او دو زن داشت؟

فلورا سرش را به نشانه ی پاسخ مثبت تکان داد :

- من ... خودم اجسادشان را در انبار دیدم.

و چشمانش را از تکرار آن صحنه ی هولناک اجساد در انبار، بست. نیکول با تعجب پرسید :

- تو چگونه به انبار رفتی؟

فلورا دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. قلبش دوباره به شدت می تپید. نمی خواست دوباره تصویر آن

اجساد در ذهنش تکرار شود. لب هایش را به سختی از هم گشود :

- امروز هنگام گردش در باغ بوی بدی را حس کردم و به سمت انبار رفتم ... من به اربابان هم گفتم ... فکر می کردم در آن انبار باید جسد حیوانی باشد که شما از وجودش بی خبر باشید ... گفتم که اگر جسد حیوان باشد، به شما بگویم ... اما ...

فلورا دوباره شروع به گریه کرد. نیکول دستش را روی شانه ی او گذاشت :  
- می خواهم چیزی به تو بگویم. دیگر گریه کردن کافی است ... چون باید گوش کنی ... تا ارباب به خانه بازنگشته است به تو بگویم.

فلورا اشک هایش را پاک کرد و به نیکول چشم دوخت. نیکول نگاهی به رز انداخت. سپس شروع کرد :  
- ارباب دیوانه است ... او دوبار ازدواج کرد اما خودش باعث مرگ همسرانش شد. هر گاه آن زن های بیچاره از او درباره ی پدر و مادرش می پرسیدند، حال او تغییر می کرد ... ابتدا این حالت ها به صورت افسردگی بودند ... یعنی ... او خشمگین نمی شد و فقط در غم می سوخت ... اما پس از چند سال هر گاه این حالات به سراغش می آمدند، خشمگین و غیر قابل کنترل می شد. چند بار همسرانش درباره ی پدر و مادرش از او سوال کردند و او به شدت آنها را کتک زد ... حتی چند بار آنها را در اتاق حبس کرد ... روزی وقتی من از جنگل بازگشتم، دیدم که ارباب جلوی در اتاق همسر اولش نشسته است و به پنجره چشم دوخته است ... آنگاه فکر کردم شاید دوباره همسرش را کتک زده است ... اما وقتی حالت غمگین و خشمگین او را دیدم ... فهمیدم موضوع از چه قرار است ... ارباب جلوی در اتاق زانو زده بود و به پنجره ی باز اتاق خیره شده بود ... وقتی به سمت پنجره رفتم ... آه ... دیدم که زن بیچاره خودش را پرت کرده است ... اطراف سرش پر از خون بود ... او باردار بود ... نمی خواست فرزندش در خانه ی پدری که هر شب او را در اتاق حبس می کرد و کتک می زد به دنیا بیاید و بزرگ شود. به همین دلیل مرگ را ترجیح داد.

نیکول به فلورا نگاه کرد. دوباره چشم های فلورا خیس شده بود و با وحشت به نیکول نگاه می کرد. نیکول به اشک های فلورا اهمیتی نداد و ادامه داد :

- همسر دومش هم ... همسر دومش بسیار ضعیف بود یک بار که ارباب او را کتک زده بود، او به شدت آسیب دید. ما و حتی دکتر نتوانستیم کاری برایش بکنیم ... زن بیچاره نتوانست زیر کتک های ارباب دوام بیاورد و او هم این گونه از دنیا رفت. می دانی فلورا ... از وقتی ارباب تو را به این خانه آورد، احساس کردم حالش بهتر شده است ... اما ... از آن روزی که تو پیشنهادش را رد کردی دوباره به حالت قبل بازگشت ... باز هم گاهی اوقات جنون به او دست می داد و ما نمی توانستیم آنرا کنترل کنیم ... نتیجه ی آن هم ... این می شود که می بینی ...  
نیکول دست فلورا را گرفت :

- تو باید فرار کنی فلورا ... باید از اینجا بروی ... باید بروی تا گرفتار ارباب نشوی ... تا به سرنوشت همسران ارباب دچار نشوی ... ما به تو کمک می کنیم تا از اینجا فرار کنی ...

فلورا با هق هق اش که هنوز بند نیامده بود، گفت :

- شما چرا او را ترک نمی کنید؟ شما چرا فرار نمی کنید؟ شما هم اگر اینجا بمانید، ممکن است بلایی به سرتان بیاید. چرا شما نمی روید؟

نیکول خنده ی تلخی کرد :

- ما اسیر او شده ایم ... ما اگر از اینجا برویم او به دنبلمان می آید ... ما را پیدا می کند و می کشد ... ما نمی خواهیم اتفاقی بیفتد ... نمی خواهیم باعث کشته شدن نفرات بیشتری بشویم ... منظورم را متوجه می شوی؟ ... ما نمی خواهیم ارباب از این جنگل بیرون برود و نفرات بیشتری را بکشد ... نمی خواهیم بهانه ای به دست او بدهیم که روزی از جنگل بیرون برود و افرادی را به خاطر به دست آوردن ما بکشد ... درست است که اینجا ماندن سخت است ... اما ... ما چاره ای نداریم ... باید اینجا بمانیم و از او اطاعت کنیم.

نیکول سکوت کرد. لرزش دست فلورا را به وضوح حس می کرد. دست او را فشرد و پرسید:

- حالت خوب است؟

فلورا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. نیکول بلند شد و رو به فلورا گفت:

- بلند شو ... باید پیش از آنکه خیلی دیر شود، تو را از اینجا ببریم.

فلورا انگار که به تازگی به یاد چیزی افتاده باشد، از جا پرید و با خجالت رو به نیکول کرد:

- من ... می دانی؟ ... خوب ... باید لباسم را عوض کنم ... نمی خواهم مادرم با دیدن رد دستان مایکل روی گلویم، نگران شود ... شما ... لباسی دارید که ...؟

نیکول با دلسوزی به فلورا نگاه کرد و لیخند زد. نگاهش روی گلوی او ثابت مانده بود که رد دستان مایکل، روی آن خودنمایی می کرد. به آرامی سر تکان داد.

رز هم بلند شد و به سمت در رفت. نیکول او را به اتاقی برد و لباسی را از گنجه ای بیرون آورد و به او داد. پس از آن که فلورا لباس را پوشید، نیکول دستش را گرفت و او را به راهرو برد و با صدایی آرام گفت:

- در انتهای این راهرو چند پله وجود دارد که به در پشتی ساختمان می رسد.

فلورا چشمش به پلکانی تاریک و سنگی افتاد و از ترس دست نیکول را فشرد. نیکول شمعی از جاشمعی کنار پلکان برداشت:

- برویم ... نترس راه را به تو نشان خواهم داد.

به آرامی از پله ها پایین رفتند. نیکول به فلورا که با چشمانی گشاد شده از ترس به آن در کوچک و چوبی خیره شده بود، نگاه کرد. در را باز کرد و دست فلورا را فشرد:

- امیدوارم اتفاقی برایت نیفتد. خانه تان کجاست؟

- پشت قصر.

نیکول سرش را به علامت تفهیم تکان داد:

- این راه باریک را می بینی؟ ... این راه را تا انتها برو ... سپس به سمت چپ برو. وقتی به سمت چپ رفتی، قصر از دور نمایان می شود و تو می توانی راهت را پیدا کنی ... آه ... مرا ببخش که با تو نمی آیم ... متاسفم ... اما باید به دنبال قصه ای باشم که برای ارباب بگویم ... فکر می کنم ما را تنبیه کند.

بغض گلوی فلورا را می فشرد:

- از شما بسیار متشکرم به خاطر این روزها که در اینجا بودم و شما از من مراقبت کردید ... و بسیار ناراحتم که شما را این گونه ترک می کنم و نگرانم که باعث تنبیه شما خواهم شد.

او دست نیکول را فشرد. از خانه خارج شد. سپس برگشت و با چشمانی اشک بار برای او دست تکان داد و با عجله از آنجا دور شد.



فلورا دوان دوان به خانه ی مادرش رسید و در زد. پس از چند دقیقه مادرش در را باز کرد و با دیدن فلورا، از تعجب و خوشحالی، چهره اش تغییر کرد. با بغض گفت :

- فلورا!!

فلورا اشک هایش را پاک کرد و نفس زنان گفت :

- سلام ... مادر ...

مادرش او را در آغوش کشید و پرسید :

- کجا بودی عزیزم؟

مادرش از جلوی در کنار رفت و فلورا وارد خانه شد. فلورا به اتاق خودش رفت و روی تخت چوبی اش نشست. مادرش وارد اتاق شد :

- خوشحالم که زنده ای، در این مدت کجا بودی دخترم؟ ما کم داشتیم از بازگشتت نا امید می شدیم. فلورا لحظه ای سکوت کرد و گفت :

- داستانش مفصل است در فرصت مناسب برایتان تعریف خواهم کرد.

فلورا موهایش را از روی پیشانی کنار زد :

- مادر می توانم یک سوال از شما بپرسم؟

مارگریت سرش را به علامت مثبت تکان داد. فلورا پرسید :

- شما هم باور کرده بودید که من آن کار را کرده ام؟ باور کرده بودید که من گوشت ها را دزدیده ام؟

- نه دخترم. من مادر تو هستم ... چطور باور کنم؟ در ضمن دزد اصلی پیدا شده است.

- چه وقت پیدا شد؟

- هفته ی پیش ... سه روز پس از ناپدید شدن تو، پیدا شد. آشپز گریت دزد بود.

فلورا ناگهان به یاد پدرش افتاد و پرسید :

- حال پدر چطور است؟ بهبود یافته است؟

مارگریت سرش را با ناراحتی تکان داد :

- او بهبود یافته است از وقتی تو ناپدید شدی و هیچ کس از تو خبر نداشت، ما بسیار غمگین و افسرده بودیم. امروز به آشپزخانه ی دربار می روم و به او می گویم که تو بازگشته ای. مطمئن هستم که او بسیار خوشحال خواهد شد. حالا کمی استراحت کن.

فلورا لبخند تلخی زد :

- مادر دلم می خواهد با شما به آشپزخانه بیایم و پدرم را ببینم اما می ترسم که کسی مرا دزد خطاب کند و باعث رنجش خاطر شما و پدر شود.

- دزد پیدا شده است و کسی تو را مقصر نمی داند، پادشاه به همه اعلام کرد که تو دزد نیستی و او را به همگان معرفی کرد. پس تو در آسایش هستی.

- چه وقت به آشپزخانه می روید تا من هم بیایم؟

- وقتی چیزی به تو دادم تا بخوری ...

سپس از اتاق خارج شد و دقایقی بعد با سینی غذا بازگشت.

\*\*\*

مایکل با کلافگی طول و عرض سالن را می پیمود. نیکول و رز وحشت زده گوشه ی سالن ایستاده بودند و به او نگاه می کردند. مایکل به سمت دیوار رفت. برای هزارمین بار در آن روز، مشتش را بر دیوار کوبید. نگاه غضب آلودی به رز و نیکول انداخت و پرسید :

- چرا گذاشتید فرار کند؟

نیکول با صدایی خونسرد و عادی گفت :

- ارباب! باور کنید وقتی ما به اتاقش رفتیم او را نیافتیم و ...

کلام خشمگین مایکل ادامه ی جمله ی نیکول را در خود خفه کرد :

- دیگر دروغگویی کافی است! ... او حال خوبی نداشت ... چگونه به تنهایی از اینجا رفت؟ ... من می دانم که شما راه فرار را به او نشان دادید.

مایکل روی کاناپه های قدیمی نشست :

- شما! ... با هر دویتان هستم. زود از اینجا بروید بیرون.

نیکول و رز از سالن خارج شده و به سمت آشپزخانه رفتند. مایکل سرش را میان دستانش گرفت و با صدایی غمگین گفت :

- چرا رفتی فلورا؟ نمی دانستی که من بدون تو تنها خواهم شد؟

اما لحظاتی بعد با نفرت و خشم زیر لب گفت :

- تو! فلورا! از دست من فرار کردی. باشد. این اشکالی ندارد ... اما حیف شد ... در آخرین لحظه، به من اجازه ندادی که تو را هم به جمع همسران مرده ام اضافه کنم.

و خنده ی بلندی کرد.

فصل پنجم: تنهایی

اشلی روی پله های قصر که رو به حیاط قصر بود، نشسته و به فکر فرو رفته بود. آنتوان که او را دید به سمتش رفت. کنارش نشست :

- چه شده است اشلی؟ چرا اینجا نشسته ای؟

اشلی با چشمانی غمگین به او نگاه کرد :

- مگر به یاد نمی آوری مادرت به من چه گفت؟

- تو از چه ناراحت هستی؟

قطرات اشک روی گونه های اشلی غلتیدند و بغضی که گلایش را می فشرد، باعث لرزش صدایش شد:

- ما سه سال است که با هم ازدواج کرده ایم، درست است؟ ... و می دانی دکتر به من چه گفت؟

آنتوان اشک های او را با سر انگشتان شستش پاک کرد :

- می دانم آن ها به تو چه گفته اند ... اما تو باز هم بگو تا ... تا کم تر غصه بخوری ... بگو.

اشلی سرش را روی شانه ی او گذاشت :

- نه آنتوان ... تو نمی دانی این بار دکتر به من چه گفت ... او گفت ... گفت ... من هرگز باردار نخواهم شد ... مادرت به من گفته بود اگر باردار نشوم باید از این جا بروم ... اما من چگونه بروم آنتوان؟ من بدون تو ... کجا بروم؟ ... نمی توانم جایی بروم.

آنتوان دستش را روی گونه ی او گذاشت :

- تو جایی نمی روی اشلی، من اجازه نمی دهم که ...

اشلی حرف او را قطع کرد :

- تو نمی توانی. بدون شک من باید اینجا را ترک کنم ... تو نمی توانی جلوی دستورات پدر و مادرت بایستی ...

بنابراین ... من باید این قصر را ترک کنم ...

آنتوان به فکر فرو رفت و کلمه ای بر زبان نیاورد. اشلی از روی پله ها برخاست و به قدم زدن مشغول شد. آنتوان که حالت غمگین او را دید به سمتش رفت و در کنارش به قدم زدن پرداخت. مدتی به سکوت گذشت و سرانجام اشلی سکوت را شکست :

- آنتوان؟ ... من چه کار باید بکنم؟ آیا تو می توانی پدر و مادرت را از تصمیمشان منصرف کنی؟

آنتوان ایستاد و او هم ایستاد. آنتوان مدتی به زمین خیره شد و سپس سرش را بالا آورد و با ناراحتی به اشلی چشم دوخت :

- من تو را دوست دارم ... اما پدر و مادرم می گویند همسر یک شاهزاده باید توانایی بچه دار شدن را داشته باشد. ولی من اعتقادی به این حرف ندارم و برایم وجود تو از همه چیز در این دنیا مهم تر است و بچه دار نشدن تو برایم ذره ای اهمیت ندارد.

- اما نمی شود آنتوان ... آنها اجازه نمی دهند من کنارت بمانم.

اشلی متفکر به زمین چشم دوخت و پس از لحظاتی، سرش را بالا آورد :

- آنتوان؟

آنتوان به او نگاه کرد و چشمان پر از اشک او را دید :

- بله؟

- به من یک قول می دهی؟

آنتوان چشمانش را تنگ کرد :

- چه قولی؟

- م... من ... اگر ... رف ... رفتم ... قول می دهی ... که ... مرا ... فراموش نکنی؟ ... قول می دهی؟

آنتوان ابروهایش را بالا برد :

- این حرف را نزن اشلی ... من به تو گفته ام ... باز هم می گویم که ... اجازه نمی دهم ... تنهایم بگذاری ... و چشمانش پر از اشک شد. با سرعت از اشلی دور شد و به طرف داخل قصر رفت.

اشلی هم به دنبال آنتوان به راه افتاد:

- آنتوان! ... صبر کن من هم بیایم ... خواهش می کنم ... صبر کن.

آنتوان ایستاد و اشلی هم نفس زنان به او نزدیک شد و گفت :

- آنتو ... آنتوان ... کج ... کجا ... می ... روی؟

آنتوان دلش نمی خواست اشلی اشک هایش را ببیند و با سرعت به راهش ادامه داد و اشلی هم به دنبالش رفت. آنتوان به اتاقش بازگشت و در را پشت سرش بست. او به کنار پنجره رفت و در حال تماشای منظره ی باغ بود که اشلی در زد و با چشمانی پر از اشک به اتاق آمد و او را که کنار پنجره ایستاده بود، دید. آنتوان اشک هایش را از گوشه چشم هایش پاک کرد. اشلی در را پشت سرش بست و به سمت او رفت :

- آنتوان؟

آنتوان به سمت او برگشت و به او خیره شد. اشلی ادامه داد :

- مادرت گفته است هر چه زودتر باید قصر را ترک کنم و من می خواهم فرصت خداحافظی با تو را داشته باشم. من ... من ... فردا ... برای رفتن آماده هستم ... فردا صبح تو را ترک می کنم ... « با این حرف ها نتوانست از گریه خودداری کند.

- نه اشلی ... تو نباید بروی ... من نمی گذارم تو بروی ... تو باید همین جا در قصر بمانی ...

اشلی به او نگاه کرد :

- نه آنتوان من نمی توانم در اینجا بمانم و شاهد ازدواج تو با دیگری باشم، اما امیدوارم ... هم .... همسر آینده ات از من بهتر باشد تا او را ... دوست ... دوست بداری ... و برای تو فر ... فرزندی زیبا بیاورد.

آنتوان که طاقت شنیدن حرف های او را نداشت گفت :

- کافی است اشلی ... من نمی خواهم پس از تو با کس دیگری ازدواج کنم.

- امروز روز آخری است که من کنارت هستم ... از دست من عصبانی نباش ... می خواهم فقط به من قول بدهی مرا هرگز فراموش نکنی ... قول می دهی؟

- اشلی من نمی خواهم مرا ترک کنی ... خواهش می کنم ...

اشلی با صدایی که در هق هق گریه هایش گم شده بود، گفت :

- آنتوان! ... من به تو می گویم فقط به من قول بدهی ... نمی گویم به من التماس کنی که نروم ... من نمی توانم در برابر دستورات پدر و مادرت مقاومت کنم. تو هم نمی توانی.

آنتوان سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. اشلی به او نزدیک شد. به چشمان او خیره شد. دستان آنتوان را گرفت :

- آنتوان من تو را بسیار دوست دارم ... و هرگز فراموشت نخواهم کرد. یاد تو در قلبم زنده خواهد ماند ... تا ابد.

آنتوان گونه های او را با دو دست گرفت :

- من هم همینطور عزیزم.

و سپس او را به سختی در آغوشش فشرد.

\*\*\*

اشلی جامه دان کوچکش را برداشت و در حالی که بغضی به سختی گلویش را می فشرد، به سمت آنتوان که سرش را پایین انداخته و با ناراحتی به زمین خیره شده بود رفت :

- آنتوان ... من ... دوستت دارم.

و خود را در آغوش او انداخت. آنتوان او را نگاه کرد. نمی خواست اشلی به بغض درون صدایش پی ببرد اما صدایش لرزید :

- من هم دوستت دارم اشلی ... دوستت دارم.

اشلی خود را از آغوش او جدا کرد، اشک هایش را پاک کرد :

- خداحافظ ...

آنتوان دستان او را گرفت و بوسید. به آرامی گفت :

- مراقب خودت باش عزیزم.

اشلی با بغض لبخندی زد و با ناراحتی با پدر و مادر آنتوان خداحافظی کرد و قدم زنان از قصر بیرون رفت تا سوار کالسکه شود. هنگامی که به طرف دروازه ی قصر می رفت، به شدت به گریه افتاد. اشلی با گروهی از خدمتکاران و نگهبانان به قصری قدیمی که سالها قبل در کوهپایه ها و ده مایل دورتر از جنگل بنا شده بود نقل مکان کرد. این قصر را اجداد آنتوان، برای استفاده در زمان جنگ ها و در مواقع خطرناک، برای جلوگیری از حمله های دشمن بنا کرده بودند. در کنار قصر برج هایی وجود داشتند که در آخرین طبقه ی آن دستگاه های پرتاب توپ قرار داشت و از این رو امنیت قصر را بالا می برد. بعد از سه ساعت اشلی به قصر رسید و با نگاه به قصر دردی را در قلبش احساس کرد. به یاد روزهای نخست آشنایی اش با آنتوان افتاد و به سختی دلتنگ او شد. به یاد تمام روزهایی افتاد که با امید به این کشور آمده بود تا در کنار آنتوان زندگی کند، تا با عشق او به خوشبختی برسد، در کنار او به آرامش برسد، تا برای او فرزندی به دنیا بیاورد، تا فرزندشان را در آغوش خود، با عشق خالصانه بزرگ کنند، تا بتوانند او را به فرزندی شایسته تبدیل کنند ...

اما پدر و مادر آنتوان این امید را خاموش، و فرصت زندگی کردن در کنار همسرش را از او گرفتند فقط برای اینکه آنها نتوانستند صاحب فرزندی شوند.

اشلی دستش را روی قلبش گذاشت ... آیا تا به حال این درد را در قلبش احساس کرده بود؟ ... آیا تا به حال به آینده ی زیبایی که ممکن بود در کنار آنتوان و فرزندش داشته باشد، اندیشیده بود؟ فرزندی که حالا می دانست هرگز به دنیا نخواهد آمد ...

اشلی چشمانش را بست و اشک هایش از گوشه ی چشمش روی گونه اش غلتیدند. به افکارش اجازه داد تا دوباره در سرش بچرخند ... آری او می خواست با عشق صادقانه ی خود به آنتوان، در کنار او زندگی کند و در کنار او بمیرد ... اما نشد ... نتوانست به آرزویش که خوشبخت کردن آنتوان و به دنیا آوردن فرزند بود، برسد ...

وقتی به تالار قصر می رفت، بدون اینکه اشک هایش را از خدمتکاران پنهان کند به آرامی می گریست و با چشمان اشک بار به اطراف می نگریست. هرچه بیشتر جلو می رفت، خود را تنها تر می یافت. از حالا به بعد این قصر بزرگ، تنها بودن اشلی را به رخ او می کشید و تنها همدم او بود، همدم آرزوهای از دست رفته اش، همدم تمام دردهایش و همدم لحظات تنهایی اش ...

\*\*\*

آنتوان پس از رفتن اشلی بسیار افسرده شده بود و با هیچ کس حتی یک کلمه حرف نمی زد. هر روز در اتاقش می نشست و ساعت ها به فکر فرو می رفت و از اتاقش بیرون نمی رفت. او حتی با پدر و مادرش هم حرف نمی زد و

همیشه ناراحت بود. هرگز اجازه ی ورود پدر یا مادرش را به اتاقش نمی داد و با آن ها و با خواهرش به سردی رفتار می کرد و لبخندی به لب نمی آورد.

حتی در این مدت، بارها آن رویای مبهم و پریشان را می دید و به شدت کلافه شده بود. باز هم در افکار خود غرق می شد و به چیزی توجه نمی کرد. دیگر از آن رویا که تقریباً هر شب به سراغش می آمد، کلافه و خسته شده بود و نمی دانست چه طور می تواند آنها را از خود دور کند.

یک سال از رفتن اشلی می گذشت و آنتوان همچنان غمگین و سرد باقی مانده بود. آن رویا هنوز هم به سراغش می آمد و هنوز نتوانسته بود دلیل آن رویا را بیابد. در نبود اشلی مدام به او می اندیشید؛ در اندیشه ی آن بود که شاید آن رویا به اشلی مربوط می شود ... شاید او در قصر کوهستان دچار مشکل شده است ... شاید در آن قصر اتفاقی افتاده است و اشلی از آنتوان تقاضای کمک می کند ... شاید ...

این افکار مغشوش دست از سرش بر نمی داشتند و گاهی تصمیم می گرفت به دیدار او برود و از حالش با خبر شود ولی توانایی دیدن اشلی و جدایی دوباره اش از او را نداشت. می خواست به نحوی از اشلی خبردار شود اما نمی دانست چگونه. در نهایت، پس از مدت ها کلنجار رفتن با خود و افکارش، تصمیم گرفت که خدمتکاری را برای خبر آوردن از اشلی، به قصر کوهستان بفرستد. او خدمتکار سابق اشلی را که "النا" نام داشت، برای خبر آوردن به قصر کوهستان فرستاد. از آن زمان که آنتوان به وسیله ی خدمتکار النا از حال اشلی با خبر می شد، کمی آسوده خاطر می شد. از آن پس، هر هفته النا را برای باخبر شدن از حال اشلی به آن قصر می فرستاد.

در همین مدت کوتاه، پدر و مادرش چندین بار برای او دختران سفرا و وزرای کشورهای مختلف را انتخاب کرده بودند اما او حتی به آنان نگاه هم نمی کرد و حاضر نبود با آنها سخن بگوید و یاد اشلی را حتی لحظه ای از خود دور کند ... و چون مجسمه ای سنگی ساعت ها کنار حوضچه ی قصر می نشست و به اشلی و افکار درهم و پریشانش می اندیشید. بالاخره پدر و مادرش او را راضی به ازدواج دوباره کرده بودند البته با "فریادها و عصبانیت آنتوان" و شرطی که او گذاشته بود و پدر و مادرش هم به ناچار پذیرفته بودند. آنتوان به پدر و مادرش گفته بود که آنها باید هر دختری را که خود آنتوان برگزیند، بپذیرند. در غیر این صورت او هرگز تن به ازدواج مجدد نخواهد داد و دوباره در کابوس ها و رویای پریشانش فرو خواهد رفت. پدر و مادرش هم که وضع آنتوان را می دیدند، این شرط او را پذیرفتند.

فصل ششم : نغمه ی دلنشین

روزی آنتوان به شدت احساس افسردگی می کرد برای قدم زدن به باغ رفته بود. به درختان سر به فلک کشیده ی صنوبر نگاه می کرد و در سایه ی آنها قدم برمی داشت. نیمکتی را در گوشه ای از باغ انتخاب کرد و روی آن نشست. پس از مدت ها هنوز نتوانسته بود خود را با شرایط زندگی اش بدون اشلی وفق دهد. هنوز به اشلی و خاطرات سه سال زندگی اش در کنار او می اندیشید. در اندیشه ی آن بود که شاید هرگز نتواند با این موضوع کنار بیاید و دوباره به زندگی معمولی و قبلی اش بازگردد. در افکارش غرق بود و به آسمان خیره شده بود و پرواز پرندگان را تماشا می کرد. به زندگی آزاد پرندگان که با سبکبالی در کنار هم پرواز می کردند، می اندیشید و آرزو می کرد کاش او هم یک پرنده بود و حالا آزادانه و بی خیال در آسمان به پرواز در می آمد و از تمام غم های جهان رها می شد. آهی کشید و سرش را تکان داد و به افکار پوچ و بیهوده اش خندید. آنگاه نغمه ای دلنشین به گوشش

رسید و او را از افکارش بیرون کشید. صاف نشست و با دقت به صدایی که از پشت بوته های گل سرخ شنیده می شد، گوش سپرد. صدا، صدایی گوش نواز و دلنشین بود که نغمه ای زیبا را زمزمه می کرد. صدا، همچنان که می خواند، دور و دور تر شد، تا جایی که آنتوان به سختی آنرا می شنید. اما آن صدا تا مدتی بعد، هنوز در گوش آنتوان می پیچید. دلش می خواست، وجود خود را از آرامشی که در آن صدا نهفته بود، پر کند. می خواست ساعت ها روی آن نیمکت بنشیند و به آن صدا گوش سپرد تا شاید کمی از اندوه هایش کاسته شود. حس خوبی پس از شنیدن آن صدا، در خود احساس می کرد. دلش نمی خواست آن مکان لبریز از آرامش را ترک کند و دوباره به قصر بازگردد. او واقعا به این آرامش نیاز داشت. هنگامی که در قصر بود، احساس می کرد در قفسی اسیر است. با بی میلی از روی نیمکت بلند شد و به سمت قصر به راه افتاد.

شب، به هنگام خواب، آنتوان هنوز به آن صدا و نغمه ی زیبایی که شنیده بود می اندیشید و وجودش سرشار از حس آرامش می شد. دوست داشت بارها و بارها آن صدا را بشنود و از حس زیبایی که در آن بود، لذت ببرد و وجودش را از تمام غم ها خالی کند و به آرامش، هر چند کوتاه و زودگذر دست یابد.

صبح روز بعد، هنگامی که از خواب برخاست، احساس شادابی و نشاط می کرد. از روی تخت برخاست و به تصویر آشفته ی خود در آینه نگاه کرد. دستی به سرش کشید و موهایش را مرتب کرد. مشغول مرتب کردن وضع خود، جلوی آینه بود که خدمتکارش با سینی صبحانه وارد اتاق شد. آنتوان از آینه نگاهی به او انداخت :

- امروز صبحانه را در کنار پدر و مادرم صرف خواهم کرد.

خدمتکار با تعجب ابروهایش را بالا برد و بدون آن که چیزی پرسد، از اتاق خارج شد. آنتوان پس از مدتی کوتاه، سر میز صبحانه حاضر شد و در مقابل نگاه های پر از تعجب پدر و مادرش، لبخند زد و صبح به خیر گفت. پس از صرف صبحانه، از قصر خارج شد و پس از مدت ها، به اصطبل رفت. دستی به سر و گوش اسب محبوبش کشید و به مهترش دستور داد :

- این اسب را زین کن. می خواهم به سوارکاری بروم.

مهتر، تعظیم کرد :

- الساعه قربان.

لحظاتی بعد، آنتوان سوار بر اسب، از قصر دور شد.

هنگام غروب، برای قدم زدن به باغ رفت و روی همان نیمکت نشست. دوباره به آسمان خیره شده و به صدایی که روز قبل شنیده بود، می اندیشید. پس از لحظاتی، دوباره آن صدای زیبا را شنید. فکر می کرد شاید این صدا، ساخته ی تصوراتش است، اما وقتی با دقت به نغمه ی زیبا گوش سپرد، فهمید که آن صدا واقعی است و به این زیبایی از حنجره ی یک انسان خارج می شود. با تمام وجود به صدای زیبا گوش سپرد و از آرامش درون آن صدا لذت برد. می خواست این آرامش را با بند بند وجودش ذخیره کند تا دوباره افسرده و غمگین نشود ...

آنتوان هر روز غروب به باغ می رفت، روی همان نیمکت می نشست و از گوش دادن به آن نغمه ی زیبا لذت می برد و روز به روز حالش بهتر می شد و احساس شادمانی می کرد.

دو هفته از اولین باری که آنتوان آن نغمه ی زیبا و امید بخش را شنیده بود، می گذشت.

روز پانزدهم، دوباره برای شنیدن آن نغمه و دست یابی به آرامش، به باغ رفت و روی نیمکت محبوبش نشست. ساعتی گذشت و او به درختان و گل ها خیره شد تا دوباره صاحب آن صدا به باغ بیاید و مشغول خواندن شود؛ اما

اثری از او نبود. ساعت ها به امید شنیدن آن صدا روی نیمکت نشست ... اما هیچ اثری از آن صدا نبود ... با کلافگی از جا برخاست و به قصر بازگشت. نمی دانست دلیل این آشفتگی و کلافگی چه می تواند باشد ... فقط می دانست که آن روز، دیگر به آرامشی که همیشه پس از شنیدن آن صدا به دست می آورد، نمی رسد.

روز بعد هم دوباره به امید شنیدن آن نغمه، به باغ رفت ... اما هیچ اثری از آن صدا نبود ... هیچ اثری ... یک هفته بود که هر روز به امید شنیدن آن صدا به باغ می رفت اما به آرزویش نمی رسید. آن روزها، حتی سوارکاری هم به او آرامش نمی داد. حتی انجام دیگر کارهای روزمره اش ... حتی کنار پدر و مادرش بودن هم او را به آرامش دلخواهش نمی رساند ... با خود فکر کرد و دلیل این پریشان حالی و افسردگی خود را یافت ... دلش می خواست دوباره آن صدا را بشنود ... در این یک هفته که اثری از آن صدا نبود، دیگر احساس آرامش نمی کرد ... احساس می کرد تکه ی بزرگی از وجودش را از دست داده است ... احساس می کرد اگر دوباره آن صدا را نشنود، ممکن است دوباره افسرده و غمگین شود ... ممکن است هرگز دوباره به آرامش نرسد ... ممکن است هرگز دوباره احساس شادمانی نکند ...

روزی تصمیم گرفت که دیگر به آن گوشه از باغ که هر روز می رفت و روی نیمکت می نشست، نرود. دلش نمی خواست دوباره با آرزویی محال، آنجا بنشیند و منتظر بماند تا آن شخص بیاید و نغمه اش را سر دهد. می دانست که دیگر، هرگز آن صدا را نمی شنود. پس این بار در باغ مشغول قدم زدن شد و روی هیچ یک از نیمکت ها نشست. دوباره در افکارش فرو رفته بود و به آن صدای زیبا می اندیشید؛ اما نمی دانست آیا دوباره آن صدا را خواهد شنید یا نه؟ ... آیا دوباره به آن آرامش دست خواهد یافت؟

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی و افکاری آشفته به راه رفتن ادامه داد ...

ناگهان چیزی در قلبش روشن شد ... مثل پرتویی از امید ... تمام حواسش را متمرکز صداهایی که در مغزش می پیچیدند، کرد و قلبش مملو از خوشحالی و هیجان شد ... دستش را روی قلبش گذاشت ... احساس می کرد قلبش بسیار تندتر از همیشه می زند ...

زیر لب گفت :

- آرام باش ...

دستش را از روی قلبش برداشت و با تمام وجود به صدایی که همیشه با آن به آرامش می رسید، گوش سپرد ... چه قدر خوشحال بود ... احساس آرامش وجودش را پر کرد ... اکنون به آرزوی محالش رسیده بود ... اما حالا آرزوی دیگری داشت ...

می خواست صاحب صدا را ببیند.

با قدم هایی محکم و مصمم، به سمت مکانی که صدا از آن شنیده می شد، رفت و دختری زیبا را دید که مشغول جارو کردن برگ های درختان، از روی زمین و آواز خواندن بود. آنتوان با خوشحالی به دختر خیره شد و با خود فکر کرد :

- پس این دختر همیشه مایه آرامش من بوده است ... باید با او صحبت کنم و به خاطر داشتن چنین صدای زیبا و آرامشی که درون صدایش موج میزند، به او تبریک بگویم.

آنتوان به سمتش رفت و به آرامی مقابلش ایستاد. دختر از دیدن ناگهانی او ترسید و با دستپاچگی، خواندن نغمه را متوقف کرد. او پس از تعظیمی طولانی، صاف ایستاد و با شرم به زمین چشم دوخت. آنتوان لبخند زد :



- سلام. تبریک می گویم ... صدای زیبا و روحیه ی شاد و آرامی داری ... اما من فکر نمی کنم که باغبان را عوض کرده باشند. تو اینجا چه می کنی؟
- دختر لبش را گزید و پاسخ داد :
- من در آشپزخانه خطا کردم و تنبیه شدم که تا یک ماه باغ را تمیز و آبیاری کنم.
- آنتوان با تعجب به او نگاه کرد :
- مگر خطایت چه بوده است؟
- دختر سرش را پایین انداخت و با خجالت پاسخ داد :
- من باعث شدم که تعدادی ظرف بشکنند.
- فقط برای همین خطای کوچک این تنبیه را برایت در نظر گرفته اند؟
- بله. قوانین آشپزخانه بسیار سخت است.
- این بسیار باعث تاسف من است که از قوانین موجود در قصر بی خبرم. به نظر من این قوانین عادلانه نیستند. باید در زمانی مناسب، به این موضوعات رسیدگی کنم.
- این لطف شاهزاده را می رساند.
- و سرش را پایین انداخت. مدتی در سکوت گذشت و آنتوان به دختر خیره شده بود. آنتوان با تردید به دنبال موضوعی برای ادامه ی صحبت با دختر می گشت و وقتی سکوت را سنگین یافت پرسید :
- نامت چیست؟
- دختر با ترس و شرمساری سرش را بالا گرفت :
- نام من ... فلورا است. من دختر آشپز شوارتز هستم.
- آنتوان اخم کرد و به فکر فرو رفت. سپس پرسید :
- تو همان دختری هستی که سال پیش جرم دزدیده شدن گوشت را به تو نسبت داده بودند؟
- فلورا با ناراحتی سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام جواب داد :
- بله.
- آنتوان موضوع را عوض کرد :
- کار تو در آشپزخانه چیست؟ ... فلورا!!
- من در آشپزخانه به پدرم کمک می کنم ... در واقع در آنجا هر کس که به کمک من احتیاج داشته باشد، من کمکش خواهم کرد.
- پیداست که بسیار مهربان هستی.
- فلورا احساس کرد که جریان خون به گونه هایش دوید. از شدت شرم سرش را پایین انداخت و تعظیم کرد :
- بسیار متشکرم. آیا به من اجازه ی مرخصی می دهید شاهزاده؟
- آنتوان لبخند زد :
- بله، می توانی بروی.
- فلورا هم با لبخند از او دور شد.
- آنتوان صبح روز بعد، مسئول آشپزخانه را احضار کرد و از او پرسید :

- آقای مارچ! چه کسی قوانین آشپزخانه و چگونگی تنبیه و تشویق کارکنان را معین کرده است؟
- وزیر دربار به من در این مورد اختیار تام داده اند. آیا مشکلی در این قوانین وجود دارد؟
- بله. قطعاً مشکلی هست. تنبیه شما برای شکستن چند ظرف بی ارزش، چیست؟
- آقای مارچ با تعجب به او نگاه کرد و سپس پاسخ داد :
- تنبیه چنین شخصی، تمیز کردن آشپزخانه به مدت دو هفته است.
- آنتوان با خشم به او نگاه کرد :
- دو هفته تمیز کردن آشپزخانه؟
- آقای مارچ با ترس گفت :
- آیا مدت زیادی است؟
- و در چه مواردی این مدت زیادتر می شود؟
- در مواقعی که فرد خطاکار از دستورات سرپیچی کند.
- آنتوان با بدبینی به او نگرست :
- در مورد دختر سرآشپز شوارتز چه توضیحی دارید؟
- آقای مارچ با ترس عرقش را از روی پیشانی بلند خود پاک کرد و با لکنت گفت :
- آن ... آن دختر خودش مقصر بود چون با وجود تمام شواهد که ظرف ها توسط خدمتکار دیگری شکسته شده بودند، او این خطا را به گردن گرفت و به همین دلیل مدت تنبیه او را از دو هفته به یک ماه تغییر دادم.
- آنتوان که تحت تأثیر این حرف قرار گرفته بود و به فلورا و قلب مهربانش فکر می کرد، پرسید :
- و برای این که او را به تمیز کردن باغ مجبور کردید توضیحاتان چیست؟
- به دلیل اینکه باغبان قصر بیمار بود و من برای اینکه کسی وظایف او را انجام دهد این تنبیه را به این شکل تعیین کردم قربان.
- آنتوان کمی فکر کرد و سپس با عصبانیت گفت :
- و حالا من نیز شما را به تمیز کردن باغ تا زمانی که حال باغبان پیر قصر بهبود یابد تنبیه می کنم و فکر می کنم که این تنبیه بسیار عادلانه باشد، این طور نیست؟
- آقای مارچ التماس کرد :
- ولی قربان این تنبیه شایسته ی مقام من نیست. چون در این صورت کارکنان آشپزخانه ی دربار از اوامر من اطاعت نخواهند کرد. خواهش می کنم در ...
- آنتوان حرف او را با خشم، قطع کرد :
- من به هیچ وجه تصمیم خود را تغییر نخواهم داد. حالا هم بروید بیرون.
- چشم قربان.
- و از اتاق خارج شد.
- غروب همان روز آنتوان به سمت باغ رفت و به یکی از خدمتکارانش دستور داد که به دنبال فلورا برود و او را با خود به باغ بیاورد. آنتوان روی نیمکت همیشگی اش نشسته و منتظر فلورا بود، چندی بعد او را دید که به سویش می آید.

فلورا به نرمی گام برمی داشت و با لبخند به او نزدیک می شد. آنتوان محو تماشای راه رفتن او و جزییات چهره اش شده بود که فلورا با شرم روبروی او ایستاد. سپس تعظیم کرد و پرسید :

- آیا با من کاری داشتید شاهزاده؟

آنتوان لبخند زد و به نیمکت اشاره کرد :

- لطفا کنارم بنشین فلورا.

فلورا با تعجب و به سرعت گفت :

- اما ... اما شاهزاده! ... به نظر من ... این کار درستی نیست. من ...

آنتوان با بی صبری حرف او را قطع کرد :

- خواهش می کنم انقدر به من نگو شاهزاده، نام من آنتوان است من این را بیشتر می پسندم.

- اما من در جایگاهی نیستم که شما را این گونه خطاب کنم شاهزاده.

- باز هم که گفתי شاهزاده! فلورا تو از دستور من سرپیچی می کنی و کنارم نمی نشینی؟

چشمان فلورا از ترس و تعجب گشاد شدند و برای چند لحظه به آنتوان خیره ماند. سپس به تندی گفت :

- من چنین جسارتی نمی کنم شاهزاده. فقط من ... شایستگی همنشینی با شما را ندارم.

آنتوان با کلافگی سرش را تکان داد :

- اگر شایسته نبودی من چنین درخواستی نمی کردم. پس بنشین.

فلورا با خجالت به سمت نیمکت رفت و با فاصله ی زیادی از آنتوان، روی لبه ی نیمکت نشست و سرش را پایین انداخت. آنتوان لبخند زد و نفس راحتی کشید :

- خوشحالم که بالاخره پذیرفتی کنارم بنشینی.

مدتی در سکوت گذشت و فلورا همچنان سرش را پایین انداخته بود. آنتوان نفس عمیقی کشید :

- می دانی فلورا ... من مدتی است با صدای نغمه ی دلنشین تو که هر روز غروب در همین مکان طنین می انداخت، زندگی می کردم.

فلورا با تعجب سرش را بالا گرفت و نیم نگاهی به آنتوان انداخت. سپس دوباره سرش را پایین انداخت و به دستانش که در هم گره خورده بودند، خیره شد و ساکت ماند تا آنتوان به حرفش ادامه دهد. آنتوان ادامه داد :

- نغمه های تو، امید به زندگی را در وجود من روشن ساخت ... من ... کاملاً افسرده و ناامید شده بودم ... فکر می کردم هرگز نخواهم نتوانست به زندگی عادی ام بازگردم ... اما تو بدون آنکه خودت خبر داشته باشی، مرا از چنگال غم هایم رها می ساختی ... من هر روز به امید شنیدن صدای تو و رها شدن از بند تنهایی هایم، به این مکان می آمدم.

آنتوان با دست به نیمکت اشاره کرد و ادامه داد :

- ساعت ها به انتظار شنیدن صدای تو روی همین نیمکت می نشستم ... حالا ... می خواهم درخواستی از تو بکنم.

فلورا سرش را بالا گرفت و برای لحظاتی نگاه هایشان در هم گره خورد. فلورا نگاهش را از آنتوان دزدید و به نقطه ای نزدیک چشمان آنتوان نگاه کرد :

- چه درخواستی شاهزاده؟

آنتوان خندید و سرش را تکان داد :

- " آنتوان! "

سپس ادامه داد :

- تو صدای زیبایی داری. می توانم از تو بخواهم باز هم آن نغمه را سر دهی؟

فلورا شروع کرد و نغمه ای را که هر روز به هنگام غروب، می خواند، سر داد. آنتوان با لبخند به او خیره شد و در نغمه و صدای زیبای فلورا غرق شد. لحظاتی بعد، از جایش برخاست و به تماشای گل ها و درختان پرداخت. سرش را بالا گرفت و برای لحظاتی به پرواز پرنندگان، در آسمان سرخفام غروب، خیره شد. در افکارش غرق بود که نغمه سرایی فلورا به پایان رسید. به سمت فلورا رفت و با خوشحالی، لبخند زد :

- متشکرم فلورا. بسیار زیبا بود. این همان آرامشی است که با شنیدن صدای تو به دست می آورم. از تو متشکرم. آنتوان پس از این حرف ها به آرامی از او دور شد. فلورا هنوز روی نیمکت نشسته بود و غرق در افکارش بود و به وقایع آن روز می اندیشید.

عصر روز بعد، آنتوان به خدمتکارش دستور داد :

- امروز عصرانه ام را در باغ، کنار فلورا صرف خواهم کرد. برو و او را دعوت کن تا به باغ بیاید. همان مکان همیشه.

ساعتی بعد، فلورا به همراه خدمتکاری که سینی عصرانه را می آورد، نزد آنتوان آمد. هنگام صرف عصرانه، با هم صحبت می کردند و آنتوان از زندگی اش و خاطراتش در کنار اشلی برای فلورا می گفت و او هم با لبخند به حرف های آنتوان گوش می داد. پس از صرف عصرانه، آنتوان دوباره از او درخواست کرد تا نغمه اش را سر دهد و فلورا هم از اینکه می توانست با این کار به او آرامش دهد، خوشحال بود و با کمال میل قبول کرد.

پس از پایان یافتن نغمه، آنتوان همانند روز گذشته، به سمت فلورا رفت :

- آه! ... فلورا از تو بسیار بسیار متشکرم ... اکنون می خواهم درخواستی دیگر از تو بکنم.

- چه درخواستی شاهزاده؟

- از تو می خواهم هر روز برای صرف عصرانه و سر دادن نغمه، به باغ بیایی. این درخواست مرا قبول می کنی؟

- اگر این کار من باعث آرامش شما و فراموش کردن غم هایتان می شود، با کمال میل قبول می کنم.

آنتوان با لبخند سرش را تکان داد و از او دور شد.

فلورا هر روز به درخواست خدمتکاری که آنتوان برایش می فرستاد، به باغ می رفت و آنتوان باز هم از زندگی و خاطراتش با اشلی برای او تعریف می کرد.

دو هفته از اولین دیدارشان می گذشت و آنتوان مثل همیشه خدمتکاری را نزد فلورا فرستاده بود تا با او به باغ بیاید.

پس از ساعتی، فلورا مثل همیشه با خجالت کنار آنتوان، روی لبه ی نیمکت نشست و سرش را پایین انداخت. فلورا

منتظر بود که آنتوان دوباره از زندگی اش با اشلی و خاطراتشان برایش بگوید اما او هیچ نگفت. فلورا بی اختیار

سرش را بالا گرفت و به آنتوان که در افکارش غرق بود، نگاه کرد و دوباره سرش را پایین انداخت. دیگر از این

سکوت کلافه شده بود و نمی دانست چه طور می تواند آن را بشکند. می خواست حرفی بزند اما نمی خواست با این

کار آرامش را از آنتوان بگیرد. آنتوان پس از مدت طولانی سکوت، بدون هیچ حرفی به فلورا که مثل همیشه سرش

پایین بود و دستانش در هم گره خورده بودند، خیره شد. فلورا با تعجب به او نگاه کرد. اما دیگر آن بی تفاوتی را در

چشمانش ندید. احساس می کرد رنگ نگاه آنتوان تغییر کرده است ... احساس می کرد آنتوان، آن روز با همیشه

تفاوت دارد ... آنتوان به او نزدیک شد؛ به طوری که فلورا صدای نفس های منظم او را می شنید. فلورا نمی توانست تکان بخورد. دیگر آن طرف نیمکت، جایی نبود تا بتواند خود را از آنتوان دور کند. آنتوان لبخندی زد و دستش را روی دستان در هم گره شده ی فلورا گذاشت. فلورا به آرامی دستانش را از زیر دست او بیرون کشید و با تعجب به آنتوان خیره شد. آنتوان دوباره دست او را گرفت و این بار محکم در دست خود فشرد. فلورا سرفه ی کوتاهی کرد :

- شاهزاده! ...

آنتوان با ملایمت حرف او را قطع کرد :

- " آنتوان "!

فلورا سرش را به طرفین تکان داد :

- شاهزاده! به من ... اجازه بدهید ...

آنتوان اخم کرد. دوباره میان حرف فلورا پرید :

- " آنتوان ". چند بار باید این را به تو بگویم؟

فلورا از لحن نرم و مهربان او که به سختی می خواست رنجیدگی خود را نشان دهد، تعجب کرد. فلورا لبش را گزید :

- اما شاهزاده! ... من ... نمی توانم ...

آنتوان سرش را تکان داد. دست فلورا را فشرد :

- یک بار ... فقط یک بار بگو " آنتوان " ... خواهش می کنم ... نگذار خواهش من تبدیل به دستور شود.

فلورا با ناراحتی، به سرعت گفت :

- شاهزاده! من به شما گفته ام که نمی توانم شما را به این نام خطاب کنم.

آنتوان با کلافگی نفسش را بیرون داد :

- حتی حاضر نیستی به خواهش من توجه کنی ... باز هم گفتمی شاهزاده ... من از تو خواهش کرده بودم که بگویی "

آنتوان " ... اما تو ...

آنتوان اخم کرد و ادامه داد :

- فلورا؟! ... چه باعث می شود که مرا آنگونه که از تو خواهش کردم خطاب نکنی؟

فلورا نفس عمیقی کشید. به دست آنتوان که هنوز روی دستش بود، خیره شد :

- من آن روز به شما گفته ام که چرا نمی توانم شما را این گونه خطاب کنم ... گفتم که من در مقامی نیستم که بتوانم

شما را با نامتان خطاب کنم.

آنتوان هر دو دستش را روی دستان فلورا گذاشت :

- اکنون، با این مقامی که تو در نظر من داری، می توانی مرا به نامم خطاب کنی. از تو خواهش می کنم یک بار به من

بگو " آنتوان. "

فلورا آهی کشید و سپس گفت :

- آ ... آ ... آنتوان شاهزاده! ... من ...

آنتوان با صدای بلند خندید :

- آه ... بالاخره توانستم تو را کمی متقاعد کنم ... این بهتر از شاهزاده است ...

- اما ... من هنوز هم راضی نیستم که شما را این گونه خطاب کنم. شاهزاده!  
 چهره ی آنتوان در هم رفت :

- باز هم گفתי شاهزاده؟ باشد ... هر گاه توانستی و راضی شدی، مرا " آنتوان " خطاب کن. انگار متقاعد کردن تو برای گفتن نامم چندان ساده و راحت هم نیست.  
 سپس لبخند زد و دستش را از روی دستان او برداشت :

- حالا دوباره نغمه ات را برایم می خوانی؟  
 فلورا به آرامی سرش را تکان داد و شروع به خواندن کرد. این بار آنتوان از جایش بلند نشد تا به درختان و گل ها خیره شود. کنار فلورا ماند و او را در حال خواندن نغمه تماشا کرد. فلورا پس از تمام شدن نغمه، دوباره سرش را پایین انداخت. منتظر بود که آنتوان همانند همیشه از او تشکر کند و برود ... آنتوان دوباره دست او را در دست فشرد :

- متشکرم فلورا ... واقعا متشکرم ... می خواهم چیزی به تو بگویم ...  
 فلورا آب دهانش را فرو داد و پرسید :

- چه چیزی شاهزاده؟  
 آنتوان دستان فلورا را در دست گرفت. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. دستان فلورا را بالاتر آورد و مقابل صورت خود نگه داشت. چشمانش را گشود. لب هایش را به آرامی روی دستان فلورا گذاشت و دستان او را بوسید. در مقابل نگاه متعجب فلورا لبخند زد. سپس با صدایی آرام گفت :

- فلورا! ... من به تو علاقه مند شده ام.  
 فلورا با تعجب به او نگاه کرد و چیزی نگفت. آنتوان دستان او را پایین آورد و ادامه داد :

- تو به من آرامش می دهی ... هنگامی که کنارت هستم احساس لذت بخش و توصیف ناپذیری دارم که هرگز در کنار هیچ کس نداشته ام ... من ... من می خواهم که ... تو همیشه کنارم باشی ... می خواهم با در کنار تو بودن، به آرامش دلخواهم برسم ... با من ازدواج می کنی؟  
 فلورا با تعجب و لکنت گفت :

- اما ... اما ... شاه ... شاهزاده ... چنین چیزی امکان ... ندارد ... من ... من ... نه ... شاهزاده این امکان ندارد ... نه ... نمی تواند حقیقت داشته باشد ...  
 - چرا؟ ... چرا نمی تواند حقیقت داشته باشد؟ ... چرا امکان ندارد؟ ... فلورا ... من به تو علاقه مند ... من دوستت دارم و از تو می خواهم که با من ازدواج کنی.  
 - نه ... نمی توانم با شما ازدواج کنم ... نمی توانم شریک تنهایی شما باشم ... نمی توانم شما را از چنگال غم و تنهایی نجات دهم ... نمی توانم ... نمی توانم ...  
 - تو می توانی. اکنون تنها کسی که می تواند به من آرامش دهد، تو هستی ...  
 فلورا که تمام احساساتش با هم آمیخته شده بودند گفت :

- شما باید همسری از طبقه ی خودتان ... برگزینید ... ازدواج من که آشپز هستم، با شما ... اصلا درست نیست.  
 آنتوان دستان او را رها کرد و با ناراحتی گفت :

- درست است که تو از طبقه ی ما نیستی ... اما من فقط در کنار تو آرام می شوم. خواهش می کنم که این را باور کن فلورا.

فلورا از روی نیمکت بلند شد. تعظیم کرد و به سختی گفت :

- خواهش می کنم به من اجازه ی فکر کردن بدهید.

و از او دور شد.

فلورا در افکار خود غرق شده بود ... او باید همسر یک شاهزاده می شد؟

نمی دانست به کجا می رود و چه کار می کند. با بغض و ناراحتی، تلوتلوخوران قدم می زد. به آسمان نگاه کرد. صاف ... بدون لکه ای ابر. چه کار باید می کرد؟ آیا باید تسلیم خواسته ی آنتوان می شد و با او ازدواج می کرد؟ یا باید با تمام توان مقاومت می کرد؟ ... از آخرین فکر صرف نظر کرد. مقاومت در برابر شاهزاده؟ نه امکان نداشت ... چه طور امکان داشت که از خواسته ی او سرپیچی کند؟ ... با زمزمه کردن کلمه ی سرپیچی کردن از آنتوان، بی اختیار به یاد مایکل افتاد. اجساد همسرانش ... انباری پر از خون و بوی بد مردار ... صدای محکم و سرد مایکل ... حرف ها و رفتار روز آخر ... فرار از او ... آیا ممکن بود از چنگ آنتوان هم بگریزد؟ ... دختری بی دفاع و ضعیف در برابر شاهزاده ای قدرتمند ... نه ... امکان نداشت ... وقتی به لحن صدای آنتوان در روزهای گذشته می اندیشید درمی یافت که صدایش خالی از احساس و محبت بود اما امروز ... آیا امکان داشت که اگر با خواسته ی آنتوان مخالفت کند، او و خانواده اش را از قصر بیرون کند؟

بی هدف به راهش ادامه می داد ... دیگر توانی در بدنش باقی نمانده بود که بخواهد به آشپزخانه برود و کارهایش را به اتمام برساند. به اطرافش نگاه کرد و خود را مقابل آشپزخانه ی دربار دید. خدمتکارانی که برای بردن و آوردن وسایل لازم در رفت و آمد بودند را می دید اما نمی دانست آن ها چه می گویند. برای چند لحظه فکر کرد حرف های آن ها را نمی فهمد مثل آن که ناگهان به کشوری دیگر سفر کرده است و زبان آن ها را بلد نیست. اما وقتی به خود آمد؛ دید مردی آشنا با چند خدمتکار از آشپزخانه خارج شد و به سمتش آمد و لبخند زد. فلورا اشک هایش را که بی اختیار روی گونه هایش سرازیر شده بودند، پاک کرد و به پدرش خیره شد. پدرش با لبخند پرسید :

- حالت خوب است؟ چرا چهره ات این گونه است؟

- حال من خوب است. فقط ... می خواهم درباره ی موضوعی با شما صحبت کنم پدر!

- بسیار خوب. پس از انجام کارها با هم صحبت می کنیم.

فلورا سرش را تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

مادرش را در آشپزخانه مشغول کار دید و به سمتش رفت :

- اگر با من کاری ندارید، به خانه می روم.

مارگریت سرش را تکان داد :

- باشد. برو ... اینجا کار زیادی نیست که به کمک تو احتیاج باشد. می توانی بروی.

فلورا گونه ی مادرش را بوسید و از آشپزخانه بیرون رفت.

فلورا وقتی به طرف خانه می رفت، آنتوان را دید که با بی صبری جلوی در خانه آنها ایستاده است. قدم زنان و با دستپاچگی به او نزدیک شد :

- شاهزاده! شما اینجا هستید؟

آنتوان سرش را بالا گرفت و با صدایی غمگین گفت :

- " آنتوان. "

فلورا سرش را پایین انداخت :

- شما ... با من کاری داشتید که به اینجا آمدید؟

آنتوان به او نزدیک شد. دستان او را گرفت :

- به خوبی فکر کن. به آینده ات به خوبی فکر کن. اگر فرصت کردی، به من هم فکر کن که پس از ازدواج با تو،

آرامش خواهم یافت و از این افسردگی خلاص خواهم شد.

آنتوان به فلورا خیره شد. دستان او را فشرد. نمی خواست به همین زودی دستان او را رها کند و برود. اما وقتی او را

معذب دید، با بی میلی دستان او را رها کرد و از او دور شد. فلورا به سمت او برگشت و او را نگاه کرد. آنتوان لحظه

ای ایستاد. رویش به طرف او بازگرداند و به او خیره شد؛ سپس به راهش ادامه داد. فلورا رفتن او را تماشا کرد و

سپس وارد خانه شد.

به هنگام شب وقتی پدر و مادر فلورا به خانه آمدند، او را در اتاقش دیدند که سرش را در بالشش فرو برده و به

آرامی می گیرد. فلورا با شنیدن صدای پاهای پدر و مادرش، سرش را بلند کرد. پدرش به آرامی کنارش نشست :

- چه شده است دخترم؟ ... من تا به حال ندیده بودم که تو این گونه گریه کنی. چه اتفاقی افتاده است؟

فلورا به مارگریت که با تعجب مقابلش ایستاده بود و سپس به پدرش نگاه کرد و گفت :

- امروز ... شاهزاده در باغ از من تقاضای ازدواج کرد.

پدر و مادرش با تعجب ابروهایشان را بالا بردند. صدای چارلی پر از حیرت شد :

- چه طور؟

- پدر! من به راهنمایی شما احتیاج دارم. واقعا نمی دانم که باید با این درخواست موافقت کنم یا نه.

- آیا تو هم به او علاقه مند هستی؟

- من ... نمی دانم ... من ... فکر می کنم ازدواج یک شاهزاده با دختری مثل من درست نیست. من به شاهزاده گفتم

که مناسب او نیستم ... اما او قبول نمی کند. پدر! می ترسم که مخالفت با او باعث اتفاقاتی شود ... و برای موقعیت

شما و مادر، نگرانم.

- اگر تو واقعا به او علاقه مند نیستی به موقعیت ما فکر نکن. من و مادرت، با خواسته ی تو هر چه که باشد، مخالفتی

نداریم.

فلورا آن شب تا صبح، نتوانست چشم بر هم بگذارد و تا صبح، به این پیشنهاد و آینده ای که ممکن بود پس از

ازدواج با آنتوان داشته باشد، می اندیشید.

وقتی به آنتوان و رفتارش می اندیشید، احساس می کرد، حسی در وجودش شعله ور می شود که تا به حال آن را

تجربه نکرده است ... وقتی به لحظه ای می اندیشید که دستانش در دستان آنتوان جا گرفته بود ... وقتی به احساسی

که در نگاه آنتوان موج می زد می اندیشید، وقتی به لحظه ای فکر می کرد که آنتوان دست او را بوسیده بود، قلبش

به لرزه می افتاد.

او هم به آنتوان علاقه مند بود ...



فلورا پس از یک هفته آنتوان را در باغ قصر در مکان همیشگی دید که روی نیمکت نشسته و به آسمان خیره شده بود. او خودش را برای گفتن پاسخش آماده کرده بود. با لبخند به سوی او رفت. آنتوان با اشاره ی دست، خدمتکارانش را مرخص کرد و رو به فلورا پرسید :

- سلام. یک هفته را کجا گذراندی که تو را نه در آشپزخانه پیدا کردم و نه در اینجا؟  
- خانه بودم.

- بیمار بودی؟

فلورا نفس بلندی کشید :

- خیر. من بیمار نبودم ... من ... به پاسخ سوال شما فکر می کردم ... و حالا هم برای همین نزدتان آمده ام.  
- پاسخت چیست؟ گمان کنم یک هفته برای فکر کردن کافی باشد درست است؟

فلورا ساکت ماند و او با بی صبری گفت :

- چه شد؟ ... پاسخت چیست؟

- نظر شما تغییر نکرده است؟ ... هنوز هم می خواهید با من ازدواج کنید؟

آنتوان سرش را به نشانه ی پاسخ مثبت تکان داد و او پس از آن که دقایقی طولانی به اطرافش نگریست، گفت :  
- پاسخم مثبت است ...

آنتوان خندید و دستان او را در دستان خودش گرفت اما چیزی نگفت و فقط به او خیره شد. فلورا به سختی پرسید :  
- شما هنوز به من علاقه دارید؟ ... من فکر می کردم نظرتان تغییر کرده است و پشیمان شده اید ... آیا از پاسخ من پشیمان هستید؟

- به هیچ وجه.

و ساکت شد. فلورا از ساکت شدن ناگهانی آنتوان، تعجب کرد و چون فکر می کرد احتیاجی نیست بیش از این آنجا بماند، بلند شد که برود اما آنتوان دستش را گرفت :  
- فلورا؟

فلورا با لبخندی کمرنگ به او نگاه کرد و با لحنی آرام پرسید :

- اجازه ی رفتن نمی دهید؟

آنتوان او را به سمت خود کشید :

- به همین زودی می خواهی مرا ترک کنی؟ من یک هفته منتظر این روز بودم.

- من پاسخم را به شما گفتم. احساس می کردم، احتیاج نیست بیش از این، اینجا بمانم.  
آنتوان او را به خود نزدیک تر کرد :

- کنارم بنشین. حرف های زیادی هست که باید به تو بگویم.

فلورا کنار او نشست و ساعت ها با او مشغول حرف زدن در مورد آینده شان شد.

\*\*\*

فلورا مادرش را در آشپزخانه دید و به سمتش رفت. به قفسه تکیه داد :

- مادر! من پاسخم را به او گفتم.

مارگریت درحالی که ظرفی را جا به جا می کرد، پرسید :

- چه گفت؟

فلورا با بی تفاوتی پاسخ داد :

- از پاسخ من خوشحال شد.

ناگهان آشپزخانه در سکوت فرو رفت و صدای آنتوان به گوش رسید که از آشپزی می پرسید :

- دختر آشپز شوارتز اینجاست؟

و کسی در پاسخ او گفت :

- بله شاهزاده.

آنتوان بدون خدمتکارانش وارد آشپزخانه شد و به سمت فلورا رفت. فلورا که او را دید بلند شد و تعظیم کرد. آنتوان

به دستان او که چاقویی بزرگ و یک هویج در آن ها بود نگاه کرد و اخم کرد :

- آنها را زمین بگذار می خواهم با تو حرف بزنم.

فلورا در حالی که چاقو و هویج را روی میز می گذاشت، اعتراض کرد :

- اما امروز ما با هم خیلی ...

آنتوان حرف او را با ملایمت قطع کرد :

- نه. در مورد این موضوع صحبت نکرده ایم.

پس از مکثی کوتاه ادامه داد :

- می خواهم بگویم که من با پدرم صحبت کرده ام و او گفت که با نظر من مخالفتی ندارد ... و همین هفته تو را به

همسری خودم اعلام می کنم ... نظر تو چیست؟

فلورا که از شرم سرخ شده بود سرش را پایین انداخت چیزی نگفت و سکوت کرد. آنتوان با بی صبری گفت :

- چرا چیزی نمی گویی؟

فلورا به سختی سرش را بالا گرفت :

- بله ... به ... نظر من هم ... خوب است ...

تمام کارکنان آشپزخانه با دهانی باز به آنها نگاه می کردند. آنتوان دست او را گرفت :

- می خواهم پدرم تو را ببیند. بیا برویم.

و او را به دنبال خود کشاند. فلورا رویش را به سمت مادرش برگرداند و به او نگاه کرد و به دنبال آنتوان کشیده شد.

فلورا دستش را از دست او بیرون کشید :

- اجازه می دهید لباسم را عوض کنم؟ این لباس ...

آنتوان حرف او را برید :

- فقط عجله کن. من بسیار بی تابم.

و دوباره دست او را گرفت و این بار به طرف کالسکه رفتند. آنتوان به کالسکه چی گفت :

- به طرف خانه ی آشپز شوارتز برو.

وقتی به خانه ی پدر فلورا رسیدند، فلورا با عجله وارد خانه شد و آنتوان در کالسکه منتظر او ماند. فلورا به سمت گنجی لباس هایش رفت و تنها لباس زیبایی که داشت را بیرون آورد. نگاهی به لباس انداخت و فکر کرد :

- کمی قدیمی به نظر می رسد اما ... می توانم آنرا بپوشم.

لباسش را عوض کرد و موهایش را رها کرد تا روی شانه هایش بریزند. سپس از خانه بیرون آمد. وقتی فلورا از خانه بیرون آمد، آنتوان را دید که با بی قراری کنار کالسکه اش، منتظر او ایستاده است. آنتوان به سمت او رفت و دستانش را گرفت :

- زیباتر از همیشه شده ای.

و با او به سمت کالسکه به راه افتاد.

فلورا برای اولین بار وارد قصر شد. از پله هایی سنگی بالا رفتند و به دری بزرگ و چوبی رسیدند. نگهبانان در را گشودند و تعظیم کردند. پس از آن به تالاری بزرگ رسیدند که در سمت راست آن پله هایی مرمرین به رنگ سفید قرار داشت. و در سمت چپش هم ردیفی دیگر از پله ها نمایان بود که به همان شکل و اندازه ی ردیف دیگر بود. سراسر پنجره هایی که در تالار قرار داشتند، با پرده هایی به رنگ آبی لاجوردی تزئین شده بود. و در وسط تالار، بین دو ردیف پله، مبلمان مجلی به رنگ پرده ها با سلیقه ی خاصی چیده شده بودند. فلورا به هنگام عبور از این تالار، متوجه مجسمه های گران قیمت و سنگی می شد که در گوشه و کنار تالار بودند. در انتهای این تالار دری چوبی قرار داشت. او و آنتوان به سمت دری که در انتهای تالار قرار داشت، رفتند. آنتوان گفت :

- این در به چند تالار می رسد یکی به تالار اجلاس و امور اداری کشور، تالار غذاخوری، و چند تالار دیگر برای پذیرایی از مهمانان. تالاری که پدرم مهمانانش را در آن ملاقات می کند هم این جاست.

فلورا لبخندی زد و دوباره به دنبال آنتوان به راه افتاد. نگهبانان در را گشودند و آنها وارد تالاری بزرگ شدند. آنتوان به سمت چپ رفت :

- به تالاری که پدرم آنجا منتظرمان است می رویم.

و دری گشوده شد. آنها وارد تالاری شدند که پادشاه و ملکه در آنجا منتظر آنها بودند. فلورا تعظیم کرد و با حالتی مودبانه ایستاد. پادشاه لبخندی زد و پرسید :

- تو دختر آشپز چارلی شوارتز هستی؟

فلورا لبخند زد و مودبانه پاسخ داد :

- بله پادشاه.

و به آنتوان نگاه کرد.

- نامت چیست؟

- نام من فلورا است پادشاه.

ملکه با لحن جدی گفت :

- آیا پسرم به تو گفته است که قرار است ...

آنتوان به میان حرف او دوید :

- بله مادرا! به او گفته ام که قرار است در همین هفته ازدواج کنیم.

ملکه لبخندی به روی فلورا زد :

- لطفا بنشینید. تا با هم بیش تر صحبت کنیم.

آنتوان به فلورا نگاه کرد و لبخند زد. سپس او را به سمت صندلی هایی که روبه روی پادشاه و ملکه بودند، برد و خودش هم کنارش نشست. ساعتی با هم مشغول صحبت شدند و پس از صرف شام در کنار پادشاه و همسرش، آنتوان دست فلورا را گرفت و بلند شدند. سپس رو به پدر و مادرش گفت :

- اجازه ی مرخصی می دهید؟

پادشاه و ملکه به یکدیگر نگاه کردند و پادشاه پاسخ داد :

- بله.

آنتوان دست فلورا را گرفت و تعظیم کردند و رفتند. آنتوان بیرون از تالار، ایستاد و به فلورا نگاه کرد :

- فلورا؟ چرا غمگینی؟

فلورا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. آنتوان مقابلش ایستاد :

- از چه ناراحتی؟

- شاهزاده! ...

آنتوان حرف او را قطع کرد :

- این بار آخر است که به تو می گویم به من بگویی " آنتوان ".

- آنتوان! آنگاه که همسرت شوم ... همه من و تو را تحقیر خواهند کرد ... من ... من ... نمی خواهم باعث شوم که دیگران با دیده ی حقارت به تو بنگرند ... آنتوان! ... دختر یک آشپز برای شاهزاده مناسب نیست ... خیلی کم است ... تو باید با شاهدختی ازدواج ...

آنتوان به میان حرفش پرید :

- کافی است فلورا. نمی خواهم بیش از این، این حرف ها را بشنوم ... حالا که پاسخت مثبت است ... دیگر نباید از این حرف ها بزنی ... من یک بار به تو گفته ام که تو در نظر من چه جایگاهی داری.

او با مهربانی به فلورا نگاه کرد و صورت او را نوازش کرد :

- دیگر این حرف ها را نزن ... بیش از این با این حرف هایت مرا آزار نده ... وقتی تو این حرف ها را می زنی ... من ناراحت می شوم. من تو را دوست دارم و هیچ کس نمی تواند با حرف ها یا نگاه هایش، مرا از بودن در کنار تو منصرف کند ... من اجازه نمی دهم کسی تو را تحقیر کند.

\*\*\*

فلورا لباس عروسی اش را پوشیده و در اتاقی منتظر آنتوان ایستاده بود تا او بیاید. پس از مدت طولانی انتظار، بالاخره کسی در زد و به آرامی وارد شد. فلورا که آنتوان را در آستانه ی در دید از جایش بلند شد و به سمت او رفت و تعظیم کرد. آنتوان لبخندی زد و دست او را گرفت و به طرف تالار بزرگ رفتند تا در حضور پدر و مادر هر دویشان و کشیش قصر به عقد یکدیگر درآیند. قلب فلورا به تندی می زد و احساس می کرد کمی هم صورتش سرخ شده است و دستانش می لرزند. از شدت شرم سرش را پایین انداخته و به چشمان مادر آنتوان که کنجکاوانه او را می نگریست نگاه نمی کرد. باورش نمی شد که به همسری شاهزاده درآمده است. هنگامی که کشیش گفت :

- آیا خانم فلورا شوارتز هم سوگند می خورند که ...

فلورا با صدایی لرزان پاسخ داد :

- بله. من هم ... سوگند می خورم که ....  
 سپس سرش را بالا گرفت و به چهره ی آنتوان خیره شد. آنتوان که متوجه نگاه او شده بود، رویش را به طرف او برگرداند و با صدایی آرام در گوشش گفت :  
 - آیا چیزی می خواهی؟  
 فلورا سرش را به علامت نفی تکان داد. آنتوان رو به او کرد :  
 - از حالا، تو همسر من هستی و من تا ابد تو را دوست خواهم داشت.  
 - من هم همینطور آنتوان.  
 بعد هر دو به لحن فلورا که نام آنتوان را محکم، اما با تردید گفته بود، خندیدند. آنتوان با مهربانی به فلورا نگاه کرد و پرسید :  
 - چه طور است کمی در باغ قدم بزنیم؟  
 فلورا از جایش بلند شد :  
 - موافقم.  
 آنتوان هم بلند شد و دست او را گرفت و به باغ رفتند. روی نیمکت همیشگی نشستند و پس از مدتی سکوت، فلورا آب دهانش را قورت داد و پرسید :  
 - آنتوان؟ می توانم چیزی به تو بگویم؟  
 آنتوان ایستاد :  
 - بگو.  
 فلورا هم مقابل او ایستاد :  
 - این یک راز است ... که می خواهم همسرم هم آنرا بداند.  
 آنتوان سرش را خم کرد :  
 - من منتظر هستم تا بگویی.  
 فلورا کمی مکث کرد و سپس شروع کرد :  
 - سال پیش، آنگاه که دزدیده شدن گوشت را به من نسبت دادند، من به طرف جنگل فرار کردم و نگهبانان هم به دنبال آمدند. و من ... تیر خوردم و یک نفر مرا نجات داد اما ...  
 - اما چه؟ چه کسی تو را نجات داده است؟  
 فلورا مدتی به زمین خیره شد و سپس گفت :  
 - او پسر وزیر است. مایکل ایوانس. او پس از اینکه مرا نجات داد، مرا به خانه ای قدیمی و دو طبقه ای در انتهای جنگل برد. پس از اینکه چند روز را در خانه اش گذراندم، به من گفت مرا دوست دارد و می خواهد با من ازدواج کند. اما من مخالفت کردم ... من روز آخر به انباری خانه اش رفتم و جسد دو زن را دیدم و ... وقتی از او درباره ی اجساد پرسیدم، دیوانه شد. بلند شد و گلوی مرا گرفت ... می خواست مرا بکشد که یکی از خدمتکارانش به اتاق آمد ... وقتی آن خدمتکار را هم کتک زد از اتاق خارج شد ... وقتی از خدمتکار دیگرش شنیدم که او دیوانه است و باعث مرگ همسرانش شده است، با کمک آنها از آن خانه گریختم و ... این را به تو گفتم تا رازی در زندگی من نباشد که

تو ندانی. من هنوز هم از یادآوری آن روزها می ترسم ... گاهی، آن صحنه ها ... اجساد و انبار از مقابل چشمانم می گذرند ... بعضی شب ها هم کابوس می بینم ... می بینم که او به من حمله کرده است ... و می خواهد مرا بکشد ... آنتوان به چهره ی وحشت زده ی فلورا خیره شد. پس از لحظاتی دست او را در دست فشرد و گفت :

- دیگر احتیاج نیست از چیزی بترسی ... من همیشه در کنار تو خواهم بود و اجازه نخواهم داد کسی تو را آزار دهد ...

و لبخند گرمی به روی فلورا زد. در تمام مدتی که فلورا حرف می زد، آنتوان به فکر فرو رفته بود. با خود می گفت :

- مایکل؟ ... مایکل ... مایکل ایوانس ...

ناگهان خاطرات کودکی اش را به یاد آورد اخم کرد :

- مایکل ایوانس ... او ... درست است؛ پسر وزیر است ... آیا تو از زندگی او چیزی می دانی؟

- بله. می دانم که او وقتی کودک بود، مادرش را از دست داد ... پدرش با زن دیگری ازدواج کرد ... آن هنگام مایکل به خاطر از دست دادن مادرش بسیار غمگین بود ... اما پدرش چندی پس از آنکه همسرش را از دست داد، همسر دیگری برگزید و مایکل هم به این خاطر از قصر رفت ...

- به یاد دارم که پدرم گفت او به همراه برادر مادرش از این کشور رفت و تو می گویی ... حالا او به این کشور بازگشته است؟ ... من فکر نمی کردم او به کشورمان بازگردد ... خدای من! فلورا من او را فراموش کرده بودم ... اصلا به یاد نمی آوردم هری ایوانس، پسری به نام مایکل داشته است ... من و مایکل زمانی با هم دوست بودیم ... اما ... حالا که او با تو این چنین کرده است ... فکر نمی کنم اگر او را ببینم، بخواهم که با هم همانند گذشته باشیم ... فلورا گیج شده بود. نمی دانست چه بگوید ... درک این مسئله برایش دشوار بود ... چرا مایکل باید به خاطر از دست دادن مادرش کشور را ترک کند؟ ... چرا باید دوباره به این کشور بازگردد و همسرانش را بکشد؟ ... چرا باید این گونه دیوانه شده باشد؟ ...

آنتوان که او را غرق در افکارش دید، پرسید :

- چه شده است؟

فلورا سرش را تکان داد تا افکار را از سرش دور کند. سپس با آرامش گفت :

- هیچ چیز ... فقط کمی گیج شده ام!

سپس خندید :

- مهم نیست.

و دست در دست آنتوان به قدم زدن در باغ پرداخت.

فصل هفتم : مشاجره

چهار سال از ازدواج آنها و نزدیک به هفت ماه از بارداری فلورا می گذشت. آنتوان بیش تر کنار او می ماند و اگر کمک می خواست، خودش به او کمک می کرد. اما یک روز آنتوان برای شکار از قصر بیرون رفته بود و فلورا تنها بود. تصمیم گرفت به خانه ی مادرش برود تا کمی از تنهایی اش کاسته شود. پس لباس هایش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. صدای بحث کردن پادشاه و ملکه که از تالار طبقه ی اول می آمد، توجهش را جلب کرد و تصمیم گرفت به صحبت های آنان گوش دهد تا ببیند درباره ی چه چیز صحبت می کنند. او صدای ملکه را شنید که فریاد می زد :

- این زن آخر ما را بدنام می کند.
- و در مقابل آن صدای ملایم پادشاه شنیده می شد که مدام می پرسید :
- مگر چه شده است؟
- ملکه با فریاد ادامه داد :
- از وقتی به این قصر آمده است همه ما را تحقیر می کنند و می گویند دختری که پدر و مادرش آشپز هستند و اصل و نسب درستی ندارد برای آنکه به قدرت برسد به همسری شاهزاده درآمده است ... او که این گونه است ...
- فرزندش چه می شود؟
- آرام تر. می شنود.
- ملکه خندید و سپس دوباره فریاد زد: « مخصوصا می خواهم بشنود. خودم فریاد می زنم که بشنود ... بگذار بفهمد رسیدن به قدرت آن گونه که او می اندیشد ساده نیست.
- مگر او چه کار کرده است؟
- مگر ندیدی که پای فقرا را به قصر باز کرده است ... فکر می کنی برای چه؟ برای آنکه می خواهد خود را نزد همگان محبوب جلوه دهد.
- خواهش می کنم. آرام تر ...
- مدتی صدایی از آنها برنخاست. ملکه با خوشحالی فریاد زد :
- اوه ... پسرم حالت چطور است؟ ... شکار چگونه بود؟
- فلورا فهمید که دلیل ساکت شدن آنها آنتوان بوده است و در حالی که به تلخی می گریست به اتاق دوید و روی تخت نشست.
- آنتوان آرام آرام و با قدم هایی آهسته از پله ها بالا رفت و در زد . فلورا پاسخی نداد و آنتوان وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد. سپس همان گونه که به در تکیه داده بود با دقت به فلورا نگاه کرد. با قدم هایی آرام به سمت او رفت و پرسید :
- چه شده است فلورا؟
- فلورا اشک هایش را پاک کرد. به سمت او برگشت و به او نگاه کرد. آنتوان که نگران شده بود پرسید :
- پرسیدم چه شده است؟ عزیزم چرا گریه می کنی؟
- فلورا از روی تخت بلند شد و مقابل او ایستاد :
- چیزی نیست.
- و می خواست به سمت در برود که آنتوان دستش را جلوی او گرفت :
- تا نگویی اینجا چه خبر است و تو برای چه گریه می کنی، اجازه نمی دهم بروی.
- چیز مهمی نیست.
- اگر چیز مهمی نیست، چرا این گونه گریه می کنی؟ « فلورا سکوت کرد و آنتوان با بی صبری گفت :
- نمی خواهی به من بگویی چه اتفاقی افتاده است؟
- قول می دهی که حرف هایم را باور کنی؟
- بله. قطعاً. حالا بیا بنشین و بگو چه شده است.

آنتوان دست او را گرفت و به سمت صندلی برد و در کنار او نشست و منتظر حرف زدن فلورا ماند. فلورا تمام حرف هایی را که از ملکه شنیده بود برای او تعریف کرد و آنتوان با اخم به او نگاه کرد :

- اشتباه می کنی. مادر من تو را دوست دارد. او ...

فلورا حرف او را قطع کرد :

- تو به من قول دادی که حرف هایم را باور می کنی ... اما ...

صدای آنتوان بالا رفت :

- چون حقیقت ندارند. مادرم این گونه از تو صحبت نمی کند.

فلورا در حالی که گریه می کرد، از روی صندلی بلند شد :

- چه دلیلی دارد که دروغ بگویم؟ ... من خودم شنیدم که ...

آنتوان هم از روی صندلی بلند شد :

- کافی است.

و رویش را برگرداند و چند قدم از او دور شد. این بار فلورا با گریه گفت :

- کافی نیست ... چرا همیشه باید حرف های تو درست باشد؟ من دروغ نمی گویم. تو مرا دوست نداری که حرف هایم را باور نمی کنی ... تو ...

آنتوان دوباره به سمت او برگشت :

- گفتم کافی است.

و با خشم به او نگریست.

- کسی که اشتباه می کند تو هستی ... خیال می کنی مادرت با من با احترام بر خورد می کند ... اما او ... او فقط وقتی تو کنارم هستی ...

آنتوان از شدت عصبانیت دست راستش را بالا برد و به شدت روی صورت او فرود آورد که باعث به جا ماندن رد انگشت هایش روی گونه ی چپ او شد. فلورا مات و مبهوت به او خیره شد. آنتوان نفس زنان به سمت تخت رفت. روی لبه ی آن نشست. سرش را میان دستانش گرفت و به زمین خیره شد :

- فلورا ... من ...

فلورا بر جایش میخکوب شده بود و دستش را روی گونه اش گذاشته بود :

- نمی خواهم چیزی بشنوم.

و به سمت در رفت و به شدت آن را باز کرد و در حالی که دستش روی گونه اش بود از اتاق خارج شد. ناگهان پادشاه را روی پاگرد پله ها دید. می خواست تعظیمی کند و برود، اما پادشاه اجازه نداد :

- صبر کن.

فلورا ایستاد. پادشاه بدون آن که به او نگاه کند گفت :

- بیا نزدیک تر.

فلورا چند قدم عقب تر آمد و مقابل پادشاه ایستاد. پادشاه درحالی که با دقت به او نگاه می کرد گفت :

- دستت را از روی صورتت بردار.



فلورا لبش را گزید و در حالی که دست لرزانش را از روی گونه اش برمی داشت، سرش را پایین انداخت. پادشاه اخم کرد و با دقت به او خیره شد. سپس به طرف اتاق رفت و در را گشود و داخل شد. آنتوان بلند شد و تعظیم کرد. پادشاه با خشونت فریاد زد :

- این جا چه خبر است؟ چرا قصر را روی سرتان گذاشته بودید؟ چه شده است؟

آنتوان چیزی نگفت و پادشاه با فریاد ادامه داد :

- برای چه دستت روی همسرت بلند شده است؟

آنتوان سرش را پایین انداخت :

- چیزی نیست پدر! هر چه بود تمام شد.

پادشاه با عصبانیت گفت :

- چگونه تمامش کردید؟ تو با دستت تمامش کردی؟

پادشاه با خشونت به او نگاه کرد و سپس گفت :

- گوش کن پسر. همین حالا می روی و او را بازمی گردانی تا وقتی که او را به همراه خودت نیاوری نمی گذارم به

قصر بازگردی ... همین حالا برو.

آنتوان دهانش را باز کرد تا مخالفت کند اما پادشاه اجازه نداد :

- دیگر حرف نزن. کافی است. زود برو و همسرت را بازگردان.

آنتوان سرش را پایین انداخت و به دنبال پدرش از اتاق خارج شد.

فلورا به خانه ی مادرش رسیده بود مارگریت در را باز کرد و با تعجب به او نگاه کرد. همین که فلورا نشست مادرش

با ناراحتی به او نگاه کرد و پرسید :

- چه اتفاقی افتاده است؟ چرا تنها آمده ای؟

فلورا حرفی نزد. مارگریت ادامه داد :

- چرا رنگ پریده ای؟ حالت خوب نیست؟ گریه کرده ای؟

فلورا با صدای گرفته ای گفت :

- اتفاقی نیفتاده است مادر. لطفا یک لیوان آب برایم بیاورید.

مارگریت به ناچار به سمت آشپزخانه رفت. لحظاتی بعد با لیوانی آب بازگشت و به دست فلورا داد. در این هنگام

صدای در به گوش رسید. فلورا جرعه ای از آب نوشید و مارگریت به سمت در رفت و آن را باز کرد. فلورا صدای

مادرش را شنید :

- سلام شاهزاده.

آنتوان نگاهی به داخل خانه انداخت :

- فلورا اینجاست؟

مارگریت سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و مدتی به فکر فرو رفت و با صدای آنتوان به خود آمد :

- به او بگویید بیاید. با او کار دارم.

مارگریت به فلورا که در اتاق نشسته بود، نگاه کرد و سرش را تکان داد. فلورا از جایش بلند شد و به سمت در رفت.

آنتوان که او را دید گفت :

- فلورا! من به دنبال آمده ام که تو را به قصر بازگردانم.  
 مارگریت با تعجب به آن دو نگاه کرد :  
 - چه اتفاقی افتاده است؟ من متوجه رفتار شما دو نفر نمی شوم.  
 آنتوان نگاهی به مارگریت انداخت و پاسخ داد :  
 - امروز کمی با هم بحث کرده ایم ... اما ... من پشیمان هستم و آمده ام تا او را بازگردانم.  
 فلورا بدون هیچ حرفی از خانه خارج شد. آنتوان با مارگریت خداحافظی کرد و به دنبال فلورا رفت. وقتی دید که فلورا از کنار کالسکه رد شد، او را صدا کرد. اما فلورا توجهی نکرد و به راهش، به سمت جنگل ادامه داد. آنتوان به دنبال او دوید؛ دست های فلورا را گرفت :  
 - پس از اینکه رفتی، پدرم به اتاقمان آمد و مرا مجبور کرد که تو را بازگردانم.  
 فلورا مدتی به او خیره شد و حرفی نزد. اما پس از لحظاتی سکوت، گفت :  
 - پس تو فقط به خاطر اطاعت از پدرت به دنبال آمده ای! به خاطر پشیمانی خودت نبود. درست است؟  
 فلورا دست های خود را به شدت از دست آنتوان بیرون کشید و با خشم گفت :  
 - تا زمانی که مرا و حرف هایم را باور نداری، به دنبالم نیا. من برای تو هیچ ارزشی ندارم که فقط به خاطر ...  
 گریه، مانع ادامه دادن جمله اش شد و در حالی که به تلخی می گریست، به سمت جنگل دوید. آنتوان دستانش را مشت کرد و به او که در حال دویدن بود، خیره شد.  
 ناگهان فلورا را دید که پایش به ریشه ی درختی تنومند گیر کرد و به شدت بر زمین افتاد.  
 آنتوان به سرعت به دنبال فلورا دوید و با وحشت به او نگاه کرد. پس از لحظات طولانی خیره شدن به او، خم شد. شانه ی او را گرفت و او را به سمت خود برگرداند. اما فلورا تکان نخورد. آنتوان کنار فلورا زانو زد و دست او را گرفت و با صدایی لرزان پرسید :  
 - فلورا؟! ... فلورا؟! ... حالت خوب است؟  
 اما جوابی از فلورا شنیده نشد. او بر دست فلورا بوسه زد و سوالش را تکرار کرد. اما وقتی دوباره جوابی از فلورا نیامد، او را در آغوش گرفت و به سمت کالسکه رفت. در راه با نگرانی به صورت رنگ پریده ی فلورا نگاه می کرد و به خودش لعنت می فرستاد. وقتی رد انگشتانش را روی گونه ی او دید، اشک در چشمانش جمع شد. سرش را خم کرد و گونه ی او را بوسید :  
 - فلورا مرا ببخش. تقصیر من بود ... فلورا ... باور کن که من دوستت دارم عزیزم ...  
 آنتوان او را در آغوش خود فشرد و با عصبانیت به کالسکه چی گفت :  
 - در را باز کن باید به قصر بازگردیم.  
 کالسکه چی اطاعت کرد. آنتوان به سرعت فلورا را روی صندلی عقب کالسکه گذاشت و کنارش نشست. خطاب به کالسکه چی فریاد زد :  
 - سریع تر حرکت کن.  
 کالسکه چی شلاق محکمی به اسب ها زد و با سرعت تمام به راه افتاد. پنج دقیقه بعد، آنتوان با عجله از کالسکه پیاده شد و فلورا را بیرون آورد و رو به یکی از خدمتکاران فریاد زد :  
 - زودتر دکتر را خبر کن.

و شتابان فلورا را به داخل قصر برد. دوان دوان از پله ها بالا رفت و یکی از خدمتکاران در را برایش باز کرد و او داخل اتاق شد و فلورا را روی تخت گذاشت. کنار او روی لبه ی تخت نشست و دست او را گرفت :

- فلورا! خواهش می کنم ... بیدار شو ... باید بیدار شوی و بگویی که حالت خوب است ... خواهش می کنم عزیزم ... در اتاق باز شد و پادشاه و ملکه داخل شدند. پادشاه با خشونت به آنتوان نگاه کرد و پرسید :

- چه شده است؟

آنتوان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. لحظاتی بعد، دکتر از راه رسید و فلورا را معاینه کرد. سپس به آنتوان گفت :

- می شود شما بیرون اتاق منتظر بایستید و چند نفر از خدمتکاران را هم برای کمک به من بفرستید؟

آنتوان نگاهی نگران به فلورا انداخت. سپس از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. و چند نفر از خدمتکاران را برای کمک به دکتر فرستاد و خودش بیرون اتاق مشغول قدم زدن شد. از بالا به پایین و از پایین به بالا، پشت در اتاق فلورا به قدم زدن پرداخت. دقیق به کندی می گذشت و آنتوان هر لحظه مضطرب می شد و با سرعت بیش تری بالا و پایین می رفت. گاه می ایستاد، به در اتاق خیره می شد و خاطرات را مرور می کرد.

آیا فلورا برای همیشه از کنارش می رفت؟ فکرش به سختی مشغول پرسش سوالات مختلف شد. هر لحظه که به فلورا و خاطراتی که در این چهار سال با او داشت می افتاد، قلبش به شدت می تپید و عرق بر پیشانی اش می نشست. آیا فلورا را از دست می داد؟ آیا پس از آن هرگز همسرش را نخواهد دید؟ دلش نمی خواست برق چشمان سبز و مظلوم فلورا را به یاد آورد. هر گاه به چشمان او فکر می کرد و برق زیبایی که همیشه در چشمانش می درخشید را به خاطر می آورد، احساس گناه می کرد. احساس می کرد اگر فلورا را از دست دهد، خود را گناهکار خواهد دانست ... اما برای دور ماندن از این افکار چهره ی مظلوم فلورا را از سرش دور کرد تا دوباره چشمان او را به یاد نیاورد ... به این فکر نکند که خودش مقصر تمام اتفاقاتی است که ممکن است برای فلورا رخ دهد.

چند ساعت بعد، دکتر با چهره ای پریشان و خسته از اتاق بیرون آمد. آنتوان به سمت او دوید :

- دکتر چه شد؟ همسرم ... فرزندم ...

دکتر با ناراحتی سرش را تکان داد :

- من ... برای فرزندان متاسفم ... بابت دخترتان به شما تسلیت می گویم ... و در مورد همسرتان هم باید بگویم که وضع خوبی ندارند ...

عقربه های ساعت از حرکت ایستادند. ضربان قلب آنتوان هم ایستاد و برجایش میخکوب شد. به در اتاق خیره شد و با دهانی باز به دکتر و سپس به اتاق نگاه کرد. حس کرد تمام بدنش می لرزد. از شدت لرزش اعضای بدنش، روی زمین زانو زد و به اتاق خیره شد. خدمتکاران که وضع او را دیدند، به نزدش شتافتند و لیوانی آب در دستان لرزانش گذاشتند و کمک کردند لیوان را به دهانش نزدیک کند. آب بر صورتش پاشیدند تا اینکه به خود آمد و از جایش بلند شد و در حالی که دستش را بر پیشانی گذاشته بود، به آرامی به طرف اتاق به راه افتاد. کنار تخت فلورا نشست و به او خیره شد. در کمال سکوت و حیرت. وقتی خدمتکاران جسد فرزندش را از اتاق بیرون می بردند، جلوی آن ها را گرفت و برای لحظاتی طولانی به فرزندش خیره شد. کودکی که دو ماه در آمدن عجله کرده بود ... به یاد آورد که او و فلورا چه قدر برای به دنیا آمدن فرزندشان لحظه شماری می کردند و حالا این نوزاد کوچک و معصوم، در ملحفه ای سفید پیچیده شده بود و نفس نمی کشید. آنتوان او را بوسید و به خدمتکاران گفت :

- بروید.

اشک های آنتوان بی اختیار سرازیر شدند. او این اتفاق را تقصیر خودش می دانست و هر لحظه به خودش لعنت می فرستاد. آیا به راستی او سبب مرگ فرزندش شده بود؟ آنتوان روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت. به فلورا نگاه کرد. بی رنگ و بی حال. سراسر درد و غم و رنج. دستش را روی صورت او گذاشت و قطرات عرق را از روی پیشانی او پاک کرد. با صدایی آرام گفت :

- فلورا؟ ... به من نگاه کن ... تو نباید بروی ... باشد؟ ... تو مرا تنها نگذار.

فلورا با چشمانی بسته و صدایی گرفته گفت :

- نگران ... نباش ...

آنتوان با تعجب به او نگاه کرد :

- تو بیدار هستی؟ حالت خوب است؟

- ترس ... حالم ... خوب ... است ...

فلورا از شدت درد لبش را گزید و چشمانش را به هم فشرد. سپس بی حرکت و بی صدا باقی ماند. دکتر به اتاق بازگشت :

- آه ... شاهزاده ... حال همسرتان چندان مساعد نیست ... اگر می خواهید با هم صحبت کنید، چند ساعت دیگر.

اکنون نباید با او صحبت کنید ... مرا ببخشید اما می خواهم که تنهایشان بگذارید ... باید کمی استراحت کنند.

آنتوان خواست بلند شود که فلورا دستش را گرفت و با همان چشمان نیمه باز گفت :

- نه ... تنهائیم نگذار ... بگذارید ... کنارم ... بماند ... خواهش ... می ... کنم.

آنتوان لبخندی زد و دستش را به آرامی از دست او بیرون آورد :

- کمی استراحت کن عزیزم. من به زودی نزدت باز خواهم گشت.

و از اتاق خارج شد.

آنتوان به طرف تالاری که پدرش بیش تر اوقات می نشست رفت. هنگامی که پا به تالار گذاشت، پادشاه و ملکه را دید که با دیدن او حرف خود را قطع کرده و به او خیره شدند. پادشاه با نگرانی به او نگاه کرد و پرسید :

- پسرم چرا رنگت پریده است؟ حال همسر و فرزندت چطور است؟

بغض به سختی و بی رحمانه گلوی را آنتوان می فشرد :

- پدر جان! فرزندم ... از دست رفت ... دکتر گفت دلیل آن بر زمین افتادن فلورا بوده است ... ممکن است فلورا هم

...

آنتوان ادامه نداد و سعی کرد بغضش را مخفی کند.

- حالا درباره ی فرزندت به همسرت چه خواهی گفت؟

آنتوان شانه هایش را بالا انداخت :

- نمی دانم. اکنون وضعیتش به قدری بد است که نمی توانم چیزی به او بگویم. چه کار کنم؟

ملکه لبخندی مغرورانه به لب آورد و رو به پادشاه گفت :

- ریچارد ... دیدی به تو گفتم فرزند این زن به دنیا نمی آید و اگر هم بیاید ... این گونه می شود؟ ... آه ... زن بیچاره

به قدری ضعیف است که نمی تواند از خودش مراقبت کند چه برسد به یک فرزند.

آنتوان که طاقت حرف های مادرش را نداشت از تالار بیرون رفته و به سمت باغ به راه افتاد. اما نمی توانست فکرش را به چیزی غیر از فلورا مشغول کند. نمی توانست افکار بد را از سرش بیرون کند. مدام به یاد او و لحظه ای که با خشم گفته بود " من برایت هیچ ارزشی ندارم. " می افتاد. حالا هم که به باغ آمده بود به یاد روزهایی که به همراه او در باغ ساعت ها می نشستند و صحبت می کردند، افتاد. آن روزها چه قدر از زندگی خود با اشلی و خاطراتشان برای فلورا گفته بود و او با خوشرویی به تمام حرف های آنتوان گوش می کرد. به یاد آورد که اشلی نتوانسته بود برای او فرزندی بیاورد. چاره ای هم نداشت. چون با هر کس دیگری هم ازدواج می کرد نمی توانست باردار شود. ملکه او را از قصر بیرون انداخته بود چون نمی توانست وجود زنی که نمی تواند فرزندی برای جانشینی آنتوان بیاورد، را تحمل کند. آنتوان توانی در بدن نداشت تا به سمت نیمکت همیشگی برود و روی آن بنشیند. روی زمین نشست و به درختی تکیه داد. برگی را از روی زمین برداشت و به آن خیره شد. با خود زمزمه کرد :

- اشلی ... فلورا ... دخترم ... چه کار کنم خدای من؟ ... به فلورا چه بگویم؟ ... چگونه به او بگویم فرزندان مرده است؟ فرزندی که آنقدر برایمان عزیز بود و ماه ها منتظر به دنیا آمدنش، بودیم ... آه ... چه کار باید بکنم؟ هنوز برگ خشک شده در دستش بود. به آسمان نگاه کرد. ابرهای سیاه خود را برای باریدن آماده می کردند. صدای خدمتکارانش را شنید :

- شاهزاده! بازگردید. باران می بارد، خیس می شوید.  
آنتوان به سمت قصر به راه افتاد. از پله ها بالا رفت و خود را به اتاق رساند. در زد و وارد اتاق شد. صدایش را پایین آورد که فلورا را بیدار نکند :

- حالش چطور است؟

- بهتر است. به تازگی به خواب رفته است.

- نمی توانم کنارش باشم؟

- مانعی ندارد قربان، فقط اجازه دهید استراحت کنند ایشان نباید بیدار شوند.

آنتوان به فلورا نزدیک شد و کنارش نشست. دکتر وسایلش را برداشت :

- من در تالار پایین هستم. اگر اتفاقی افتاد، بلافاصله مرا خبر کنید.

او تعظیم کرد و از اتاق خارج شد.

آنتوان به فلورا نگاه کرد. احساس می کرد رنگ فلورا بیش از ساعات پیش که او را دیده بود پریده است. لبش خشک و سفید شده بود و اثری از جای انگشتان روی گونه اش دیده نمی شد. دستش را به سمت گونه ی او برد و به آرامی گونه اش را لمس کرد؛ سپس خم شد و او را بوسید. دست فلورا را در دست گرفت و نوازش کرد. آیا این اتفاق تقصیر او بود؟ او خود را مقصر می دانست. سرش را با ناراحتی تکان داد و به فلورا خیره شد. آخر چرا نتوانسته بود جلوی دستش را بگیرد تا بالا نرود و روی صورت او فرود نیاید؟ چطور نتوانست فلورا را آرام کرده و آرامش خود را نیز حفظ کند؟ چرا آن قدر با سرعت، بی ملاحظه و بدون فکر با فلورا رفتار کرده بود؟ باید خود را آرام می ساخت و آرامش خود را حفظ می کرد تا اینکه این اتفاق نیفتد و اکنون با ناراحتی اظهار پشیمانی نکند. چشمانش را بست و به فرزندش اندیشید. فرزندش که ممکن بود روزی مایه ی آرامش و خنده ی او بشود، اکنون از دست رفته بود. اکنون در تابوتی کوچک خوابیده بود تا به زیر خاک برود. دختری کوچک و زیبا ... بسیار کوچک ...

ناگهان چشمانش را باز کرد و فهمید که شب را کنار فلورا خوابیده است. به آرامی دستش را از دست او بیرون آورد و بلند شد تا از اتاق بیرون برود. اما صدای ضعیف فلورا او را به خود آورد :

- آنتوان! ... کجا ... می ... روی؟

آنتوان به طرف او برگشت :

- تو نباید حرف بزنی. من هم جایی نمی روم. تو بخواب هنوز برای بیدار شدن بسیار زود است.

- آنتوان؟ ... بیا نزدیک ... می خواهم ... سوالی ... از تو ... پیرسم.

آنتوان چند قدم به سمت او برداشت و خم شد :

- پیرس.

فلورا با دستانش او را گرفت تا بتواند کمی بلند شود :

- فرزندم .... چه شده ... است؟ بالاخره به دنیا آمد؟ دختر است یا پسر؟ می خواهم او را ببینم ...

آنتوان صاف ایستاد و چیزی نگفت. فلورا با التماس به چشم های او خیره شد :

- آنتوان؟

آنتوان به خود آمد. روی صندلی نشست و مدتی به او خیره شد. فلورا با بغض گفت :

- بگو ... چه شده است؟ ... تو با ... سکوتت ... مرا ... می ترسانی.

آنتوان بغضش را فرو خورد :

- او دختر است ... حالش خوب است ... و اکنون نزد مادرم است ...

- آنتوان! ... می خواهم او را ببینم ... خواهش می کنم او را بیاور ...

- تو ... حالت مساعد نیست ... بعدا او را خواهی دید ...

- آنتوان! ... خواهش می کنم ... دخترم کجاست؟

- فلورا!! ... متاسفم ... او ...

نفس فلورا بند آمد. به سختی صدایش را باز یافت :

- او ... چ ... چه؟ ... چه ... شده ... است؟

- من ... متاسفم فلورا ... اما ... او ... از دست ... رفت.

- نه ... نه آنتوان ... نه ... تو دروغ می گویی.

- اما ... فلورا این حقیقت دارد.

فلورا رویش را به طرفی دیگر کرد و شروع به گریه کرد. آنتوان با صدایی بغض دار گفت :

- گریه نکن فلورا ... حالت بدتر می شود ... خواهش می کنم گریه نکن عزیزم.

فلورا رویش را برگرداند و با چشمانی خیس به او خیره شد. آنتوان بلند شد و به طرف در رفت :

- می روم دکتر را صدا کنم. اکنون باید دارویی را که می خواست، آماده کرده باشد.

و بدون توجه به ناله ی فلورا از اتاق خارج شد. چندی بعد با دکتر آمد و دوباره کنار فلورا نشست. دکتر کارش را

انجام داد و از اتاق بیرون رفت. فلورا چشمانش را بر هم گذاشت و به خواب رفت و آنتوان هم به فکر فرو رفت.

ساعتی بعد، خدمتکار فلورا وارد شد. می خواست حرف بزند که آنتوان به سمت او برگشت :

- آرام صحبت کن. همسرم به تازگی به خواب رفته است.

خدمتکار صدایش را پایین آورد :

- مادر خانم موریسون اینجا هستند می خواهند شما یا دخترشان را ببینند.

آنتوان از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت :

- بسیار خوب. به ایشان بگو داخل شوند.

خدمتکار از اتاق بیرون رفت و مادر فلورا داخل شد. او تعظیم کرد و سر جایش ایستاد و تکان نخورد. آنتوان نگاهی

به او انداخت :

- لطفا بنشینید.

مارگریت به گوشه ی اتاق رفت و روی صندلی نشست و آنتوان هم به سمت صندلی پشت میز تحریر رفت و روی

آن نشست. مارگریت با ناراحتی به فلورا نگاه کرد. آنتوان گفت :

- حالش زیاد خوب نیست و ساعتی پیش به خواب رفته است.

- چه اتفاقی افتاد که حال او این گونه شد؟ مگر قرار نبود که به قصر باز گردید؟

- او همراه من نیامد و به سمت جنگل دوید و بر زمین افتاد.

مارگریت با بغض به فلورا نگاه کرد و سپس شروع به گریه کرد. در حالی که به سختی هق هق و صدای گریه ی خود

را مخفی می کرد، صورتش را با دستانش پنهان ساخت. آنتوان به فکر فرو رفت و به فلورا خیره شد. به راستی که

سعادت پدر شدن را نداشت و هیچ گاه نمی توانست فرزندى داشته باشد. تا چه وقت باید از داشتن فرزند محروم

می ماند؟

مارگریت به چهره ی متفکر و در هم فرو رفته ی آنتوان نگاه کرد و از جایش بلند شد و در حالی که اشک هایش را

پاک می کرد گفت :

- من می روم و هر گاه حال دخترم بهتر شد می آیم تا با او صحبت کنم.

و از اتاق بیرون رفت.

آنتوان هنوز در افکار خود غلت می زد. به همه ی اتفاقاتی که ممکن است برای فلورا بیفتد و به تصمیمی که ملکه

ممکن است برای فلورا بگیرد، فکر کرد. ناگهان صدای فلورا را شنید. به خود آمد. بلند شد و به سمت او رفت؛ فلورا

با چشمانی نیمه باز گفت :

- مادرم اینجا بود؟

آنتوان اخم کرد :

- مگر تو خواب نبودى؟

فلورا چشمانش را باز کرد :

- خواب بودم .... اما صدای شما را می شنیدم.

آنتوان روی صندلی نشست :

- نام این را نمی گذاند " خواب " ! تو باید بخوابی تا کمی حالت بهتر شود. به من بگو چرا نمی خوابی تا بهتر شوی؟

فلورا چیزی نگفت. آنتوان نفسش را با کلافگی بیرون داد و کوشید با لحنی ملایم پرسد :

- نمی خواهی بگویی به چه چیز می اندیشیدی که نخوابیدی؟

باز هم فلورا سکوت کرد. آنتوان به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه به فلورا خیره شد. فلورا گفت :

- حال من خوب است ... و احتیاجی به استراحت ندارم ... فقط ... می خواهم فرزندم را ببینم.  
 آنتوان با حرص رویش را به طرفی دیگر برگرداند :

- در این مورد صحبت نکن. دکتر می داند که حال تو به هیچ وجه خوب نیست. در ضمن گفت که باید استراحت کنی.  
 شنیدی؟ استراحت.

فلورا که انگار حرف های او را نمی شنید تکرار کرد :

- می خواهم ... فرزندم را ببینم.  
 آنتوان پاسخی نداد و او ادامه داد :

- اگر دستور ندهی فرزندم را بیاورند تا ببینم... از روی تخت بلند می شوم ... تا خودم او را ببینم.  
 آنتوان با عصبانیت به او نگاه کرد :

- چرا می خواهی او را ببینی؟

- چون ... فرزند من هم هست. تو او را دیده ای ... و من هم می خواهم ... او را ببینم.  
 آنتوان با نگرانی به او نگاه کرد :

- تو نفست بالا نمی آید. به تو می گویم نباید این قدر صحبت کنی؛ تو به حرف های من اهمیتی نمی دهی. اگر همین  
 گونه صحبت کنی و استراحت هم نکنی، حالت بدتر می شود.  
 فلورا با تمسخر خندید :

- این ها را ... دکتر به تو ... گفته است؟ یک بار ... گفته ام و ... باز هم می گویم ... می خواهم ... فر ... فرزندم ... را ...  
 ببینم ... موضوع ... صحبت ... را ... عوض ... نکن ... چون ... من ... فراموش ... نمی ... کنم.  
 و سعی کرد از جایش بلند شود اما آنتوان دست هایش را روی شانه های او گذاشت :

- بلند نشو. عاقبت مرا مجبور کردی دستور بدهم فرزندمان را بیاورند.  
 و در حالی که با ناراحتی به او می نگریست، زمزمه کرد :

- لطفا بلند نشو عزیزم.

آنتوان از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد، به همراه دکتر و یک پرستار که تابوت کوچکی را در دست گرفته بود، به  
 اتاق بازگشت. پرستار در تابوت کوچک و طلایی را باز کرد و به آنتوان نگاه کرد. آنتوان به سمت فلورا رفت. او را  
 بلند کرد و روی تخت نشانده. پرستار تابوت را نزدیک تر آورد و مقابل صورت فلورا گرفت. فلورا با بغض به او خیره  
 شد. از دکتر پرسید :

- می توانم ... او را ... در آغوش ... بگیرم؟

دکتر به او نگاه کرد :

- شما حالتان خوب نیست؟

اشک های فلورا سرازیر شدند :

- لطفا به من ... بگوید ... می توانم او ... را در آغوش ... بگیرم؟

پس از آن از درد آهی کشید و لبش را گزید. آنتوان و دکتر به یکدیگر نگاه کردند و دکتر کودک را از تابوت در  
 آورد، پوشش سفید او را کنار زد و او را به دست فلورا داد. فلورا با گریه او را در آغوش خود فشرد و بوسید؛ سپس  
 از حال رفت. پرستار کودک را از اتاق بیرون برد و دکتر هم پس از معاینه ی فلورا، به آنتوان گفت :



- نگران نباشید. با دارویی که به ایشان دادم، حالشان خوب می شود. فقط احتیاج به استراحت دارند. و از اتاق بیرون رفت. آنتوان، نزد فلورا رفت و کنارش نشست. سپس تصمیم گرفت کنار او روی بستر خودش بخوابد. تخت را دور زد و روی آن دراز کشید. دست فلورا را گرفت و به او خیره شد. چشمانش را بست؛ اما نتوانست بخوابد. تا صبح در بستر تکان خورد. حتی برای لحظه ای کوتاه هم نخوابید و به افکار آشفته فرو رفت. صبح روز بعد با صدای در برگشت و خدمتکار را دید که سینی صبحانه را آورد و روی میز کوچکی چید و از اتاق خارج شد. آنتوان حتی به سمت میز هم نرفت. اشتیایی برای خوردن صبحانه نداشت. خدمتکار را صدا کرد و گفت که میز را جمع کند و فقط برای فلورا صبحانه را آماده بگذارد. خدمتکار اطاعت کرد و پس از آنکه کارهایش را انجام داد، از اتاق بیرون رفت.

هفته ی بعد، حال فلورا خوب شده بود. از روی تخت برخاسته و به باغ رفته بود و آنتوان را نیز در باغ دید و به سمتش رفت. هنوز به فرزندش می اندیشید. بیش تر اوقات متفکر بود و زیاد حرف نمی زد. وقتی که با آنتوان در باغ به گردش می پرداخت، یا به هنگام غذا خوردن، به یاد صورت کوچک دخترش می افتاد. آن روز که با آنتوان در باغ مشغول قدم زدن بود باز هم به یاد دخترش افتاد :

- آنتوان؟

آنتوان که سرش پایین بود، سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. فلورا ادامه داد :

- اگر ... دخترمان زنده بود ... و دو ماه دیگر به دنیا می آمد، ... نامش را چه می گذاشتی؟  
آنتوان اخم کرد :

- تو هنوز به او فکر می کنی؟

فلورا سرش را پایین انداخت :

- من می خواستم نامش را " آلیس " بگذارم ... نشد که مادر بشوم.

آنتوان ایستاد. اما فلورا به راهش ادامه داد. وقتی فهمید آنتوان به دنبالش نمی آید، به طرف او بازگشت و پرسید :

- چه شده است؟

آنتوان که دستش را به کمر گذاشته و با عصبانیت به او می نگریست، گفت :

- منظورت از این حرف ها چیست؟ چرا هنوز به فرزند مرده ات می اندیشی؟ تو به نام او هم اندیشیده ای؟ من نمی دانم تو برای چه این کارها را می کنی؟

- فلورا دست او را گرفت و پرسید :

- کدام کارها؟

آنتوان دستش را از دست او بیرون کشید و مشغول راه رفتن شد. فلورا به دنبالش رفت :

- پاسخم را بده.

آنتوان ایستاد و به او خیره شد :

- به فرزند مرده مان می اندیشی ... برای او نام برمی گزینی ... شب ها به او فکر می کنی و نمی خوابی ... فلورا باید به تو بگویم که او مرده است. فهمیدی؟

سپس دستش را به علامت تاکید تکان داد :

- مرده است! وجود ندارد! مرده است!

- سپس با عصبانیت از او دور شد. فلورا به دنبالش به راه افتاد. آنتوان با عصبانیت گفت :
- دیگر این بحث را تمام کن فلورا. من طاقت ندارم تو را با این وضع بینم.
- چه وضعی آنتوان؟ فراموش کرده ای که باعث به وجود آمدن این وضعیت تو هستی؟ تو باعث مرگ فرزندان شده ای و حالا هم به من می گویی به او فکر نکنم.
- تو مرا با حرف هایت عصبانی کردی ... اصلا من که به تو گفتم بیا به قصر بازگردیم، اما تو خودت به سمت جنگل دویدی. و اکنون ... باز هم مرا عصبانی می کنی.
- صدای فلورا بی اختیار بالا رفت :
- چرا این گونه حرف می زنی؟ آیا از این که دستت را روی من بلند کردی خشنود شده ای و می خواهی آنرا تکرار کنی؟ البته باید به تو بگویم که من دیگر هرگز به تو چنین اجازه ای نخواهم داد. یعنی، تو حق نداری دستت را روی من بلند کنی. تو ...
- فلورا حرف خود را ادامه نداد و آه کشید. آنتوان با خشم و صدای بلند گفت :
- من چه؟ بگو. خجالت نکش. از همسرت خجالت نکش. از این خدمتکاران خجالت نکش. حرفت را بزن. بگو. هر چه می توانی بگو. از هر چه عصبانی هستی، بر سر من تخلیه کن. زود باش.
- این حرف هایت که به من می زنی، دلیل دارند. بی دلیل نیستند. دلیل آن را نه تنها من و تو، بلکه تمام اعضای قصر می دانند.
- فلورا می خواست ادامه دهد، اما سکوت کرد.
- آنتوان چهره ای پرسش گرانه به خود گرفت :
- این حرف ها که می زنی یعنی چه؟ منظورت چیست؟ به چه کسی کنایه می زنی؟ من و تو و تمام اعضای قصر چه چیزی را می دانیم؟
- آیا در تمام سه سال زندگی ات با اشلی، این گونه با او صحبت کرده ای؟ حتی یک بار دستت روی او بلند شده است؟ حتی یک بار بر سرش فریاد کشیده ای؟
- آنتوان که منظور فلورا را فهمیده بود دستش را تکان داد :
- تمامش کن.
- اشک های فلورا سرازیر شدند :
- می دانی چرا جرات نکرده ای حتی یک بار با او بد رفتاری کنی؟
- و چون آنتوان پاسخی نداد، او ادامه داد :
- چون او شاهدخت بود. پدرش پادشاه بود و آشپز بینوا نبود. مادرش ملکه بود و آشپز دربار نبود. چون ... او در شأن تو و خانواده ات بود. اشلی همین جاست. در این کشور است. و تو می توانی هرگاه که دلت خواست نزد او بروی و ...
- آنتوان فریاد زد :
- این حرف ها چیست؟
- از شنیدن حقایق ناراحتی؟ خودت خوب می دانی ...
- آنتوان با حرکت دست خود حرف او را قطع کرد :

- چه کسی به تو گفته است که تو در شأن خانواده ی ما نیستی؟  
فلورا اشک هایش را پاک کرد :
- خودت. با رفتاری که با من داری، به من نشان داده ای که مرا دوست نداری و مرا لایق خودت نمی دانی.  
آنتوان دستش را دراز کرد تا موهای او را نوازش کند اما فلورا خود را عقب کشید :
- دیگر حرف هایت را باور نمی کنم. حرف هایت را نمی توانم باور کنم ... برای چه با من این گونه رفتار می کنی؟  
آیا ...
- آنتوان به او نزدیک شد و کوشید با ملایمت بگوید :
- کافی است فلورا. به من بگو از چه ناراحت هستی که این گونه عصبانی شده ای؟  
فلورا رویش را برگرداند :
- از رفتار تو ناراحتم. گاهی احساس می کنم که مرا نمی بینی و گاهی قصد داری با رفتارت مرا خرد کنی تا فراموش نکنم که دختر یک آشپز ...
- فلورا ادامه نداد و با ناراحتی به او نگاه کرد. آنتوان دستش را جلو برد تا اشک های او را پاک کند اما فلورا دست او را پس زد. آنتوان با ناراحتی دستش را پایین آورد. دست او را گرفت، بالا آورد و روی صورت خود گذاشت. فلورا سرش را پایین انداخت. با ناراحتی گفت :
- تو مرا فقط برای رها شدن از غم هایت انتخاب کردی و به من هیچ علاقه ای نداشتی ... حالا با این رفتارت می خواهی به من بگویی که از ازدواج با من پشیمانی ...  
آنتوان دست او را فشرد :
- عزیزم، این حرف را نزن ... خودت را با این افکار پوچ آزار نده، هیچ یک از حرف هایت صحت ندارند.  
فلورا سرش را به آسمان بلند کرد و سپس دوباره به آنتوان نگاه کرد.  
آنتوان با مهربانی به او نگریست و گفت :
- فکر می کنم لازم باشد با هم بیشتر در مورد مشکلاتمان صحبت کنیم.  
فلورا آهی کشید و سکوت کرد. آنتوان دست او را گرفت و به گوشه ای از باغ برد. به خدمتکاران گفت دورتر بایستند و سپس روی همان نیمکت همیشگی، کنار فلورا نشست.
- خوب. حالا وقت دارم با تو صحبت کنم. بگو از کجا این افکار به ذهنت راه پیدا کرده است؟  
فلورا به سمت او برگشت :
- از این که می بینم و می فهمم که نه تو و نه خانواده ات ذره ای برای من ارزش و احترام قائل نیستید.  
آنتوان چشمانش را تنگ کرد :
- مگر چه رفتاری دیده ای که این چیزها را فهمیده ای؟  
فلورا دستانش را در هم گره کرد :
- تمام رفتارها، نگاه ها، صحبت ها ... آنتوان یک چیزی می خواهم از تو بپرسم. آیا حقیقت را می گویی؟  
آنتوان سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. فلورا ادامه داد :
- تو از ازدواج با من پشیمانی؟  
آنتوان ابرو هایش را بالا برد :

- چرا باید پشیمان باشم؟  
فلورا شانه هایش را بالا انداخت :

- همیشه به این فکر می کنم، هنگامی که با اشلی زندگی می کردی، آیا با او هم مثل من رفتار می کردی؟ تو روزهای اول دیدارمان، تمام وقت، از خاطرات شیرین زندگی ات با اشلی صحبت می کردی.  
آنتوان پای چپش را روی دیگری انداخت :

- پس موضوع این است که فکر می کنی چون از خاطرات شیرینم با اشلی برای تو حرف زده ام، او را لایق خود می دانستم اما تو را ...  
آنتوان مکث کرد و سپس پرسید :

- شاید خودت از ازدواج با من پشیمان هستی؟ این طور نیست؟  
فلورا چیزی نگفت و به زمین خیره شد.

- چرا حرف نمی زنی؟ نمی خواهی به سوال من پاسخ دهی؟  
فلورا به او خیره شد، اما چیزی نگفت. آنتوان به پشتی نیمکت تکیه داد :

- حرفی نداری فلورا؟  
فلورا نگران و مضطرب، ساکت نشسته بود و چیزی نمی گفت. به راستی چرا حالا که فرصت حرف زدن پیدا کرده بود، نمی توانست کلمه ای بر زبان آورد؟ مگر منتظر همین فرصت و توجه آنتوان به حرف هایش نبود؟ مگر نمی خواست با آنتوان صحبت کند و حقیقت حرف هایش را ثابت کند؟ پس چرا نمی توانست صحبت کند؟ چرا...؟  
فلورا سرش را بالا گرفت :

- نه آنتوان. من از ازدواج با تو پشیمان نیستم ...  
فلورا نفس عمیقی کشید. به سختی صدایش را باز یافت :

- آن روز که با هم دعوا کردیم، منظورم هفته ی پیش است. به یاد می آوری که حرف های مادرت را شنیده بودم، برایت گفتم و تو ناراحت شدی؟ آن روز گفتم که خودم حرف های او را شنیدم و تو باور نکردی ... باز هم می گویم که امروز پیش از اینکه به باغ پیام همان حرف ها را از مادرت شنیدم که به پدرت می گفت.

- من که متوجه نمی شوم ... منظورت چیست؟  
- می خواهم بگویم آنها می خواهند مرا از قصر بیرون بیندازند. می دانی چرا؟ چون مادرت فکر می کند من هر فرزندی به دنیا بیاورم، خواهد مرد.  
آنتوان سرش را به شدت تکان داد :

- این طور نیست. آنها چنین تصمیمی نگرفته اند و چنین اتفاقی نخواهد افتاد و باز هم می گویم اشتباه می کنی. اگر هم چنین تصمیمی گرفته باشند، من دیگر اجازه نخواهم داد.  
آنتوان بلند شد و فلورا هم ایستاد. آنتوان گفت :

- بیا برویم داخل. هوا رو به تاریکی و سردی می رود.  
آنتوان دست او را گرفت و به داخل قصر بازگشتند.  
فلورا صدای ملکه را که دوباره از او حرف می زد، شنید. دست آنتوان را گرفت و به طرف تالار رفت. پشت در ایستاد :

- خوب گوش کن تا حرف های مرا باور کنی.  
 آنتوان با دقت به صدای مادرش گوش داد :  
 - ریچارد! تو دیوانه ای. اگر این زن بیش از این اینجا بماند ...  
 پادشاه با خشونت حرف او را قطع کرد :  
 - اگر اینجا بماند چه می شود؟ به یاد بیاور که تو اشلی را از قصر بیرون انداختی ... حالا هم نوبت به این زن است؟  
 این بار راضی نمی شوم که او را بیرون کنم.  
 - چرا؟ من می دانم که او هر فرزندی بیاورد، خواهد مرد و نخواهد توانست برای پسر فرزند بیاورد.  
 ملکه به سمت در تالار رفت. پادشاه پرسید :  
 - کجا می روی؟  
 ملکه با عصبانیت به راهش، به سمت در ادامه داد. پادشاه به دنبال او رفت :  
 - آرام باش. من آن زن را بیرون نمی کنم. دیگر اجازه نمی دهم که پسرمان غمگین شود. چرا به فکر آنتوان نیستی؟  
 ملکه با خشونت فریاد زد :  
 - اتفاقا من به فکر آنتوان هستم که می گویم او برود ... پسر بیچاره ی من، نزدیک به سی سالش است اما هیچ فرزندی ندارد ... ما نمی توانیم چند سال دیگر هم به این امید بمانیم که این زن بچه دار شود ... دختر وزیر را به تازگی دیده ام. او هم از فلورا جوان تر است و هم زیباتر. بسیار مایلیم که او همسر آنتوان شود ... دلیل مخالفت تو چیست ریچارد؟  
 فلورا دست آنتوان را از شدت عصبانیت فشرد و دندان هایش را به هم سایید. وقتی دید که نمی تواند بیش از این فشار عصبی را تحمل کند، دست آنتوان را رها کرد و گریه کنان به اتاقش بازگشت. آنتوان هم پس از چند دقیقه به اتاق بازگشت. فلورا از روی تخت بلند شد :  
 - حالا حرف های مرا باور کردی؟ حالا فهمیدی که مادرت چه حرف هایی درمورد من می زند؟ بدون آن که من خطایی بکنم ، او این حرف ها را می زند. حتی برای تو همسر هم برگزیده است! آه! خدای من!  
 آنتوان گوشه ی تخت نشست :  
 - فلورا ... از تو سوالی می پرسم . پاسخم را می دهی؟  
 فلورا به میز تکیه داد و سرش را به علامت پاسخ مثبت تکان داد. آنتوان ادامه داد :  
 - آیا تو خطایی کرده ای که مادرم این گونه صحبت می کند؟  
 - آنتوان ... ت ... تو ...  
 فلورا نتوانست حرفش را بزند صدا و دستانش به شدت می لرزیدند و به تلخی گریه می کرد. آنتوان از روی تخت بلند شد. به سمت فلورا رفت و دست های او را گرفت :  
 - قصد بدی از پرسش این سوال ندارم. فقط پاسخم را بده.  
 فلورا با چهره ای غمگین به او نگاه کرد :  
 - نه آنتوان. تو همیشه کنار من بوده ای. تو ... چرا ... به من شک داری؟ ... فکر می کنی من خطایی مرتکب شده ام؟  
 ... آیا دلیلی که مادرت برای بیرون انداختن من گفت را نشنیدی؟ دلیل او را شنیدی؟ آیا به نظر تو دلیل قانع کننده

ای بود؟ او دفعه ی پیش می گفت که من پای فقرا را به این قصر باز کرده ام و باعث تحقیر خاندان شما شده ام. آیا این ها از نظر تو دلایل قانع کننده ای هستند؟

- آنتوان دستان او را بوسید :

- نه عزیزم. او فقط گفت چون هنوز فرزندی نیاورده ای و ...

ناگهان در باز شد و ملکه وارد شد.

خدمتکار فلورا به دنبال او به اتاق آمد :

- خانم ...

ملکه با خشونت حرف او را برید :

- دلیل با عجله وارد شدن خود را می گویم. تو برو بیرون.

خدمتکار اطاعت کرد و از اتاق خارج شد. ملکه به آنتوان که محکم دست فلورا را گرفته بود نگاه کرد :

- می شود تنهایمان بگذاری؟

آنتوان اخم کرد و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. ملکه با عصبانیت گفت :

- تو از دستور من سرپیچی می کنی؟

آنتوان از جایش تکان نخورد. ملکه به سمت او رفت :

- چرا از دستورات من سرپیچی می کنی؟

آنتوان پاسخی نداد و او با تحقیر ادامه داد :

- باشد. تو هم بمان. شاید همسرت به کمک احتیاج داشت.

و خندید. او قدمی به سمت فلورا برداشت. دست او هنوز در دست آنتوان بود. ملکه چهره ای متأسف به خود گرفت :

- می خواهم بگویم که متأسفانه تصمیم گرفته ام تو را از قصر بیرون کنم.

ملکه دوباره خندید. رنگ فلورا پرید و احساس کرد نمی تواند بایستد. دست آنتوان را رها کرد و بازوی او را چنگ زد تا بر زمین نیفتد. آنتوان نگاهی به فلورا انداخت و خطاب به مادرش گفت :

- مادر! حال همسر من مساعد نیست. این را خودتان بهتر می دانید که هنوز به حالت عادی بازنگشته است.

ملکه خنده ی تمسخر آمیزی کرد :

- این زن هم نتوانست برایت فرزندی بیاورد. پس بهتر است برود به جهنم تا این که اینجا بماند و برای جلب توجه تو، ضعف کند.

- مادر!

- اگر می خواهی دخالت کنی برو بیرون.

آنتوان سکوت کرد. ملکه با خشونت رو به فلورا گفت :

- می دانی که باید تا آخر همین هفته وسایلت را جمع کنی و از این جا بروی؟

فلورا با التماس به او خیره شد و با صدایی ضعیف و لرزان گفت :

- خواهش می کنم ملکه ... با من این رفتار را نکنید ...

- از همان روز اول هم می دانستم که تو همسر مناسبی برای آنتوان نیستی ... اما خودش اصرار داشت ...

آنتوان حرف مادرش را قطع کرد :

- کافی است مادر. نمی خواهم از این پس با همسر من این گونه صحبت کنید. من اجازه نمی دهم او را از قصر بیرون کنید. او خطایی مرتکب نشده است ... نمی شود که بی دلیل او را از قصر بیرون انداخت. اگر بخواهید پافشاری کنید، اگر پدر هم با شما موافق است ... من هم با او از اینجا می روم. من هم از این قصر می روم تا با همسرم باشم. برایم مهم نیست که او فرزندی به دنیا بیاورد یا نه. فقط نمی خواهم او را نیز از دست بدهم.

فلورا با تعجب به او نگاه کرد و ملکه با عصبانیت به آنتوان و سپس به فلورا نگاه کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

فلورا نگاهی آمیخته با تعجب به آنتوان انداخت :

- آیا حرف هایت راست بودند؟ اگر او بخواهد من از این جا بروم، تو هم می آیی؟ اما ... برای چه این حرف را زدی؟ آنتوان به میز تکیه داد و سرش را پایین انداخت.

فلورا ادامه داد :

- حالا نمی توانی چیزی بگویی چون دروغ گفته ای ... چون حرفی که به مادرت زدی، حقیقت ندارد.

آنتوان پس از مدت طولانی سکوت، گفت :

- باید با پدرم صحبت کنم. تو هم بیا.

آنتوان به سمت در رفت و فلورا هم به دنبالش روانه شد. پشت سر او به آرامی به راه افتاد. از پله ها پایین رفتند و وارد تالار اصلی شدند. سپس از در اصلی وارد تالاری که پادشاه بیش تر اوقات در آن می نشست، شدند. پادشاه تنها و متفکر روی صندلی مخصوص خود نشسته بود. فلورا و آنتوان مقابلش ایستادند و تعظیم کردند. پادشاه سرش را بالا آورد و با ناراحتی به آنها لبخند زد. سپس با صدایی اندوهناک پرسید :

- با من کاری داشتی؟

آنتوان همچنان که دست فلورا را گرفته بود، سرش را پایین انداخت :

- پدر! ما آمده ایم بگوییم که مادر، می خواهد فلورا را از قصر بیرون کند؛ بدون هیچ دلیلی. آیا شما هم با نظر او موافق هستید؟

- نه. اما می دانی که مادرت اختیار جانشینان خود را در دست دارد.

- درست است اما دلیل قانع کننده ای برای بیرون کردن فلورا ندارد و دلیلی ندارد که بدون فرصت دوباره دادن به ما، این تصمیم را بگیرد. من فلورا را به خاطر فرزند اینجا نگه نداشته ام که اگر نتوانست فرزندی به دنیا بیاورد، او را بیرون کنم ... من او را به خاطر خودش نگه داشته ام ... چون دوستش دارم ... اگر شما با مادر موافق هستید ... باید بگوییم که ... اگر فلورا را از اینجا بیرون کنید، من هم با او می روم ...

پادشاه با تعجب به او و سپس به فلورا نگاه کرد :

- من مادرت را راضی می کنم. تمام تلاش خود را خواهم کرد تا او راضی شود و به ماندن همسرت در اینجا رضایت دهد. احتیاج نیست خودتان را ناراحت کنید ... من تمام تلاش خود را برای راضی کردن او خواهم کرد.

آنتوان پس از صحبت با پدرش، تعظیم کرد و به همراه فلورا از تالار خارج شد.

روز بعد ملکه با ناراحتی به اتاق آنها رفت و با چهره ای گرفته گفت که موافق است فلورا در قصر بماند. این خبر به حدی فلورا را خوشحال کرد که وقتی ملکه از اتاق بیرون رفت، خود را در آغوش آنتوان انداخت :

- خیلی خوشحالم ... خیلی ...

- خوشحالم که این را می شنوم ... اصلا تو برای چه ناراحت بودی؟ به تو گفته بودم که پدرم کارش را خوب بلد است.  
 - پس چرا وقتی برای همسر قبلی تو این اتفاق افتاد، او کارش را بلد نبود؟  
 آنتوان سکوت کرد. پس از مدتی طولانی به او خیره شدن، پاسخ داد :  
 - برای او امیدی برای باردار شدن نمانده بود.

فلورا به چشم های آنتوان نگاه کرد. احساس می کرد فقط جسم او در کنار اوست و حالا افکارش در جایی دیگر غوطه می خورد. بی اختیار حسی نا آشنا در وجودش شعله کشید. با خود فکر می کرد که همه ی تلاش آنتوان برای نگه داشتن او در قصر، به خاطر آن بود که خودش دوباره به روزهای تنهایی و افسردگی اش بازنگردد. نمی دانست این حس که در وجودش شعله می کشد و هر لحظه قوی تر می شود، چیست ... حسادت ... خشم ... نفرت ... یا ... به آنتوان نگاه کرد. دست های آنتوان دور کمر او شل شده بود. خود را از آنتوان جدا کرد. آنتوان با تعجب به او نگاه کرد و اخم کرد. فلورا رویش را برگرداند و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

فصل هشتم : خبر خوش

فلورا، خوشحال از پنجره ی اتاق به حیاط نگاه کرد و آنتوان را در حیاط دید. با خوشحالی لباسش را عوض کرد و بدون آنکه به میز عصرانه نگاهی بیندازد با عجله از اتاق خارج شد. به خدمتکارانش گفت که به دنبال او نروند و آنها هم اطاعت کرده و بر جای خود باقی ماندند. فلورا دوان دوان به طرف آنتوان رفت و در حالی که به شدت نفس نفس می زد گفت :

- آنتوان! ... آنتوان!

آنتوان با تعجب به او نگاهی انداخت :

- چه وقت بیدار شدی؟

- ساعتی پیش ...

آنتوان ابروهایش را بالا برد :

- فکر می کردم وقتی از سوارکاری بازگردیم، تو می خوابی ... چون چهره ات بسیار خسته بود ... حالا به من بگو چه شده است که تا اینجا دویده ای و این طور نفس نفس می زنی؟ ... اتفاقی افتاده است؟

- اگر بگویم ... آه ... نمی دانم به اندازه ی من خوشحال می شوی یا نه؟ ...

آنتوان خندید و در حالی که سرش را تکان می داد پرسید:

- پس خبری خوشحال کننده داری؟

فلورا با ذوق خندید :

- بله ... اگر خبری ناراحت کننده داشتم، تا اینجا نمی دویدم.

آنتوان که بی طاقت شده بود، پرسید :

- بالاخره می گویی چه اتفاقی افتاده است یا نه؟

فلورا با شیطنت خندید :

- پیداست که بسیار بی صبر شده ای ...

- بگو دیگر ...



- فلورا کمی تامل کرد و سپس با زیرکی گفت :
- چرا " ما " را بیدار نکردی تا با هم برای قدم زدن به باغ بیاییم؟
- آنتوان چشمانش را باریک کرد :
- منظورت چیست؟ شما؟ ... تو ...
- تو ... برای دومین بار ... پدر شده ای ...
- آنتوان با دهانی باز به او خیره شد و با ذوق گفت :
- تو راست می گویی؟
- فلورا نفسی عمیق کشید :
- من هیچ دلیلی برای دروغ گفتن به تو ندارم.
- آنتوان او را در آغوش کشید :
- خوشحالم . خیلی خیلی خوشحالم فلورا.
- آنتوان سیمای متفکرانه به خود گرفت :
- پس تو دکتر را خبر کرده بودی؟ من فکر می کردم باز هم دختر خدمتکار رزالی بیمار شده است.
- آنتوان صورت او را میان دستان خود گرفت . فلورا گفت :
- من اصلا نخوابیده بودم ... می دانستم ... البته حدس می زدم چنین اتفاقی افتاده باشد.
- آنتوان به چشمان او خیره شد :
- حالا بگو ببینم فرزندمان چند وقت اش است؟
- فلورا چشمانش را بست :
- نزدیک به دو ماه ... دکتر چنین گفت.
- آنتوان سرش را تکان داد و همچنان به او خیره ماند. فلورا دستانش را بالا آورد و روی دستان او گذاشت و پرسید :
- چه قدر خوشحال شدی؟
- زیاد ... آن قدر زیاد که نمی دانستم باید چه کنم و چه بگویم. دیدی که مات و مبهوت به تو نگاه کردم و نتوانستم کاری بکنم!
- فلورا خندید. آنتوان با خوشحالی ادامه داد :
- پس من باز هم پدر شده ام ... می گویم ... نامش را چه بگذاریم؟
- فلورا اندکی تامل کرد و سپس پاسخ داد :
- اگر دختر بود ، همان " آلیس " چه طور است؟ اگر هم پسر بود من " مارتین " را پیشنهاد می کنم ... عقیده ی تو چیست؟
- پس تو به فکر نام او هم بوده ای؟ ... خوب است ... دیگر احتیاج نیست خودم را برای فکر کردن به آن مشغول کنم.
- او با خوشحالی به فلورا نگاه کرد و سپس با اخم گفت :
- تو بارداری و آن وقت آن گونه دویدی؟ می خواستی دوباره بر زمین بیفتی؟ و همانند سال گذشته ...
- فلورا ابروهایش را بالا برد :

- تو می دانی که من چه قدر خوشحال و هیجان زده بودم که خبر آنرا به تو برسانم ... در آن هنگام حواسم به موقعیت خودم نبود.

آنتوان خندید و دست او را گرفت و به قدم زدن پرداخت. به قدری خوشحال بود که نمی توانست به چیزی جز فرزندش بیندیشد. نزدیک به هفت ماه دیگر او پدر می شد. بالاخره دختری زیبا یا پسری شیرین زبان به خانواده ی آن ها می پیوست و زندگی آنها را شاد و شیرین می کرد. پسری به نام مارتین، یا دختری به نام آلیس. آنتوان با کمال رضایت نام هایی را که فلورا گفته بود، پذیرفته بود و در ذهن خودش آن ها را با همان نام ها می نامید. فلورا هم همانند او خوشحال بود و به آینده ای نه چندان دور، می اندیشید. لبخند بر روی لب های هر دوی آنان نقش بسته بود و به آینده می اندیشیدند. آنتوان به فلورا نگاه کرد و خوشحالی را در چهره ی او دید و لبخند زد:

- حالت چطور است؟ فکر می کنم حالا که دستت در دست من است صدای نبض تو را می شنوم ...

او دست فلورا را بالا آورد:

- به تندی می زند!

هر دو خندیدند و شانه به شانه ی یکدیگر، در سایه ی درختان بلند قامت به قدم زدن پرداختند.

دکتر با خوشحالی از اتاق بیرون آمد:

- شاهزاده! به شما تبریک می گویم ... پسر است ...

آنتوان با خوشحالی به طرف اتاق دوید. بی اختیار به یاد سال قبل افتاد: همین دکتر از همین اتاق بیرون آمده و مرگ فرزندش را به او تسلیت گفته بود.

اما این روز، فرزندش به دنیا آمده بود و حال فلورا هم بهتر از سال پیش بود. با خوشحالی در اتاق را باز کرد.

فرزندش که در آغوش یکی از خدمتکاران بود را از او گرفت. فرزندش را در آغوش خود فشرد:

- مارتین کوچک من! ... خوش آمدی.

خدمتکار کودک را با خودش از اتاق بیرون برد تا او را تا هنگام بیدار شدن فلورا، ساکت نگه دارد. آنتوان کنار تخت نشست و به فلورا چشم دوخت. دستش را جلو برد و موهای او را از پیشانی کنار زد و به صورت او خیره شد. چهره ی فلورا با سال پیش فرقی نمی کرد. همان درد و همان رنگ پریدگی. همان نفس های داغ و عرق روی پیشانی. همان فلورا، همان تخت و همان چهره. تنها تفاوت این روز با سال گذشته آن بود که، فرزندش زنده بود، پسر بود. و دکتر درباره ی وضع فلورا مطلب دلسرد کننده ای نگفته بود. آنتوان هم ناراحت نبود. دست فلورا را در دست گرفت و نوازش کرد. این روز تفاوتی دیگر هم داشت: وقتی آنتوان دست فلورا را گرفت، او چیزی نگفت ... حتی خم به ابرو نیاورد که آنتوان بفهمد او بیدار است ... لبش را از شدت درد نگزید و چشمانش را به هم نشد. فقط با همان رنگ پریدگی روی تخت دراز کشیده و وقتی آنتوان دستش را برای نوازش صورت او جلو می برد، حرارت نفس هایی منظم به دستش می خورد.

ساعتی کنار تخت او نشست و به او خیره شد. فلورا پس از ساعتی چشمانش را به آرامی باز کرد و به آنتوان نگاه کرد. آنتوان با خوشحالی به جلو خم شد تا بهتر او را ببیند.

- فر ... زدم ... کجاست؟

آنتوان بلند شد و به خدمتکار گفت پسرش را به اتاق فلورا بیاورند. خدمتکاری با خوشحالی وارد اتاق شد و صدای ضعیف گریه ای که بیش تر شبیه صدای بچه گربه ای بود، در فضای اتاق پیچید. خدمتکار مارتین را آورد و او را با

احتیاط به آنتوان داد. آنتوان مارتین را در آغوش فشرد و بوسید. او را مرتب تکان می داد تا آرام بگیرد اما او لحظه ای دست از گریه کردن برداشت. سرانجام آنتوان مارتین را به طرف فلورا برد :

- پسرمان: مارتین.

فلورا با بی حالی سرش را برگرداند. آنتوان مارتین را روی تخت، کنار فلورا گذاشت. فلورا او را نگاه کرد و لبخند زد. آنتوان روی او خم شد و پرسید :

- حالت چطور است؟

- خوب ...

- نه. من این طور فکر نمیکنم.

فلورا دستش را به سمت مارتین برد. می خواست او را بردارد تا در آغوش بگیرد. اما نتوانست کمی به سمت او غلت بزند. با صدایی ضعیف و ناراحت گفت :

- آنتوان! ... پسرمان ... را روی ... دستم بگذار ...

آنتوان بلافاصله مارتین را بلند کرد و روی دستان او گذاشت. فلورا با لبخند او را به خود فشرد و بوسید. کودک در آغوش مادرش آرام گرفت و دست از گریه کردن برداشت. فلورا کمی روی تخت جابه جا شد :

- اینجا ... گرم ... نیست؟

آنتوان با نگرانی به او نگاه کرد :

- اکنون دکتر را خبر می کنم. فکر نکنم حالت خوب باشد.

مارتین را از روی دست او برداشت و از اتاق بیرون رفت. چندی بعد با دکتر بازگشت. فلورا چشمانش را بسته بود. دکتر نبض او را گرفت :

- خانم موریسون؟

فلورا چشمانش را باز کرد و دکتر فهمید که او بیدار است. دکتر دارویی را از روی میز برداشت و با کمک آنتوان به فلورا داد و رو به آنتوان که با نگرانی به فلورا نگاه می کرد گفت :

- حالشان خوب است. نگران نباشید.

آنتوان لبخند زد و کنار فلورا نشست. دکتر از اتاق بیرون رفت. آنتوان با صدایی آرام گفت :

- فلورا؟

اما فلورا تکان نخورد.

از تاثیر دارویی که دکتر به او داده بود، به خواب فرو رفته بود.

فصل نهم : هدیه ی گرانبها

مارتین شش ساله شده بود و با پدر و مادرش در قصر زندگی می کرد. پسری باهوش و شیرین زبان که موهایی مشکی اش همانند آنتوان، و چشمان سبز و معصومش، همانند فلورا بود. از وقتی مارتین به خانواده ی آنها آمده بود، آرامش، خوشحالی و خوشبختی را با خود آورده بود. او هر روز عصر برای قدم زدن به باغ می رفت. پدر و مادرش نام انواع پرندگان و گیاهانی که در باغ دیده می شدند را به او می گفتند؛ او هم با اشتیاق تمام آنها را به خاطر می سپرد و تکرار می کرد.

روزی برای گردش و قدم زدن به باغ رفته بودند که خرگوشی، از جلوی پاهایشان به سمت جنگل دوید. وقتی مارتین خرگوش را دید به پدرش گفت که آنرا می خواهد. آنتوان به خدمتکارش گفت که خرگوش را بیاورد. خدمتکار به دنبال خرگوش دوید و سرانجام آنرا از درون بوته ها بیرون کشید و به دست مارتین داد. مارتین خرگوش را محکم در آغوش خود گرفت و او را نوازش کرد. خرگوشی که سفید بود و چشمانی همانند یاقوت، درخشنده و سرخ داشت. آنتوان با اشتیاق به فرزندش می نگریست. در آن هنگام یکی از خدمتکاران به سوی آنتوان رفت :

- شاهزاده! پدرتان در تالار منتظر شما هستند گویا کار ضروری پیش آمده است.

آنتوان نگاهی به فلورا و مارتین انداخت. سرش را تکان داد و سپس با عجله به سمت قصر رفت. فلورا با نگاهش آنتوان را دنبال کرد تا هنگامی که او از نظرش ناپدید شد. هنگامی که رویش را برگرداند مارتین را دید که با عجله به دنبال خرگوش می دود. به سمت او دوید :

- بازگرد مارتین! جنگل خطرناک است ...

و نفس زنان به خدمتکارانش دستور داد :

- مارتین را بازگردانید.

خدمتکاران اطاعت کردند و پس از لحظاتی مارتین را گریه کنان بازگرداندند. فلورا رو به خدمتکارش کرد :

- خرگوش به سمت جنگل دویده است ... بروید و آن را پیدا کنید.

فلورا نگاهی به مارتین انداخت :

پسر! گریه نکن خرگوش را بازمی گردانند.

سپس مقابل او زانو زد و اشک هایش را پاک کرد. مارتین بغض کرد :

- مادر! من خرگوشم را می خواهم ...

فلورا او را در آغوش خود گرفت :

- گریه نکن عزیزم. بیا به قصر بازگردیم؛ چند خدمتکار را برای پیدا کردن خرگوش فرستاده ام ... حالا پسر خوبی باش، گریه نکن و با من به قصر بیا. باشد؟

فلورا بلند شد و مقابل خدمتکار ایستاد :

- به قصر می رویم.

سپس دست مارتین را گرفت و به راه افتاد.

فلورا مارتین را به اتاقش برد و با او سرگرم بازی شد. فلورا برای او عکس گل ها و حیوانات مختلف را روی کاغذی می کشید و از او نام هر کدام را می پرسید. هنگامی که نام هر یک از گل ها یا حیوانات را به اشتباه تلفظ می کرد، فلورا با صدای بلند می خندید و بار دیگر نام درست آن را به او می گفت. هر دو با هم نغمه هایی کودکانه را که مارتین دوست داشت، می خواندند و می خندیدند. پس از ساعتی، خدمتکار " الننا " وارد اتاق شد و با صدایی که به وضوح می لرزید، گفت :

- خانم موریسون! متأسفانه خبر بدی برایتان دارم.

فلورا به سرعت از جا بلند شد و با نگرانی مقابل او ایستاد. با صدایی نگران پرسید :

- چه اتفاقی افتاده است؟

- متأسفم که این خبر را به شما می دهم ... اما حال مادرتان بسیار بد است ... می خواهند شما را ببینند.

کاغذ و مدادی که در دست فلورا بودند، بر زمین افتادند. فلورا برای لحظات طولانی، مات و مبهوت به النا خیره شد. مارتین با ناراحتی دامن مادرش را گرفت :

- مادر؟ ... چه شده است؟ دیگر با من بازی نمی کنید؟

فلورا به خود آمد. سر او را نوازش کرد :

- حال مادر بزرگت خوب نیست ... من باید فلورا نزد او بروم ... به زودی بازمی گزدم و با هم بازی می کنیم.

مارتین دست فلورا را گرفت و با بغض گفت :

- مادر! مرا هم با خود ببرید ... من هم می خواهم با شما بیایم.

فلورا با مهربانی جلوی پاهای او زانو زد و دستانش را گرفت و نوازش کرد :

- عزیزم ... بی تابی نکن و پسر خوبی باش تا من بازگردم ... تو با خدمتکار رزالی بازی کن ... سپس به چشمان او خیره شد. صورت گرد و سفید او را در دستانش گرفت و لبخندی به روی او زد :

- قول می دهم که خیلی زود نزدت بازگردم.

او با دستش موهای مارتین را نوازش کرد و از جایش بلند شد. در حالی که با عجله از اتاق خارج می شد، از النا پرسید :

- آیا از شاهزاده خبری داری؟ کجا هستند؟

- گویا ایشان ساعتی پیش، برای انجام کاری از قصر بیرون رفته اند.

- بسیار خوب.

فلورا وارد اتاقش شد و با عجله لباسش را عوض کرد و بیرون آمد. سپس به همراه النا از قصر خارج شدند. پس از لحظاتی کالسکه چی با سرعت به طرف خانه ی مادر فلورا به راه افتاد.

فلورا غرق در افکارش بود که چه اتفاقی برای مادرش افتاده است؟ اکنون او در چه وضعی به سر می برد؟ در میان راه، به خود آمد و اطراف را نگاه کرد و دید که کالسکه به طرف جنگل پیش می رود. با خشم رو به کالسکه چی فریاد زد :

- برای چه از جنگل آمده ای؟ راه خانه ی مادرم این طرف نیست ...

النا دست او را گرفت و با دلسوزی به او نگاه کرد :

- به دلیل طوفان شب پیش، درختی در مسیر همیشگی افتاده است و راه بسته شده است ... به ناچار از این مسیر آمده ایم.

فلورا احساس نگرانی می کرد اما بدون هیچ حرفی به مسیر پیش رویشان چشم دوخت. دوباره در افکارش غرق شده بود که کالسکه با تکان های شدیدی، از مسیر منحرف شد و با شدت به درختی برخورد کرد و از حرکت ایستاد. فلورا با ترس فریاد زد :

- چه اتفاقی افتاده است؟

کالسکه چی که از کالسکه پیاده شده بود و با کلافگی به پایین کالسکه نگاه می کرد، پاسخ داد :

- متاسفم خانم! اما ... چرخ کالسکه شکسته است و من باید فوراً برای آوردن کمک به قصر بازگردم.

- چه قدر از قصر دور شده ایم؟

- حدود پنج مایل.

فلورا با کلافگی به اطراف نگاه کرد، اما کسی در آن اطراف دیده نمی شد تا به آنها کمک کند. به ناچار و با سختی از کالسکه پیاده شد :

- من نمی توانم بیش از این، صبر کنم. از این جنگل راهی برای رفتن به خانه ی مادرم هست؟  
- بله. کمی جلوتر، مسیری وجود دارد که از میان درختان صنوبر می گذرد. اگر آن مسیر را تا انتها بروید به جاده می رسید. اگر آن جاده را به سمت راست بپیچید، قصر از دور نمایان می شود و می توانید راهتان را پیدا کنید. اما خانم هوا رو به تاریکی می رود و این جنگل خطرناک است.  
- بسیار خوب. متشکرم. من نمی توانم منتظر کمک بمانم بنابراین با النا به سمت خانه ی مادرم می رویم.  
فلورا رو به النا کرد :

- لطفا همراه بیا.

فلورا همراه النا از کالسکه دور شد و با عجله به طرف مسیری که کالسکه چی نشان داده بود، رفت و النا هم پشت سر او به راه افتاد. هنوز هوا تاریک نشده بود. نمی دانست چه مدت گذشته است و چه مقدار راه رفته است اما ناگهان رویش را برگرداند و راه پشت سرش را نگاه کرد ، بسیار از کالسکه دور شده بود اما هنوز به مسیری که کالسکه چی گفته بود، نرسیده بود. با نگرانی از النا پرسید :

- پس این مسیری که کالسکه چی می گفت، کجاست؟ چرا به آن نمی رسیم؟

- نمی دانم خانم. بهتر نیست باز گردیم؟

- نه! مادرم به من احتیاج دارد ... نمی توانیم بیش از این وقت را تلف کنیم.

- چشم خانم.

راهی که آنها پشت سر گذاشته بودند، جاده ای دراز و تقریباً باریک بود که درختان آنرا تاریک و خوفناک کرده بودند. تا به حال به این قسمت از جنگل نیامده بود. ترس تمام وجودش را فرا گرفت. به یاد روزی افتاد که مایکل او را نجات داده بود، او پا به همین جنگل نهاده بود. اما آن روز هوا رو به تاریکی نمی رفت و درختان تا این اندازه ترسناک جلوه نمی کردند.

رویش را برگرداند و به جاده ی پیش رویش نگاه کرد. چند قدم پیش رفت . اما ناگهان احساس کرد در جنگل تنهاست. احساس کرد خدمتکارش پشت سرش نیست. برگشت. درست حدس زده بود. النا ناپدید شده بود. از تصور آنکه در آن جنگل وحشتناک، به تنهایی ایستاده است، به خودش لرزید. می خواست گریه کند اما چند قدم دیگر برداشت ... النا را صدا کرد اما جز انعکاس صدایش در جنگل، کسی پاسخش را نداد.

ناگهان دستی به دور گردنش حلقه شد. فلورا جیغ زد و سعی کرد خودش را آزاد کند. با تقلا دستانش را بالا آورد تا گره ی آن دستان نیرومند را از گردنش باز کند. ناخن هایش را در گوشت آن دست بی رحم فرو برد. فایده نداشت. هرچه تقلا می کرد بی فایده بود. ناگهان صاحب دست به صدا در آمد. صدایی مردانه و خیلی آشنا . مرد گفت :

- این بار برای گرفتن جانم اینجا هستم نه برای نجاتت ... این بار هرچه می خواهی فریاد بزن کسی صدایت را نمی شنود.

فلورا با ترس به صدا گوش کرد. به سرفه افتاده بود. دست او مانع از آن می شد که ذره ای هوا به ریه هایش وارد شود. به شدت سرفه می کرد و طلب ذره ای اکسیژن می کرد. او همان مردی بود که فلورا سال ها با خاطرات وحشتناک او و ترس از بازگشتش زندگی کرده بود. همان مرد خشک و بی احساس و دیوانه ... "مایکل ایوانس". مایکل با خشونت حلقه ی دستانش را از روی گردن او باز کرد و او را به شدت روی زمین پرت کرد. فلورا آهی کشید و به او که بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد. اما او را به درستی نمی دید. هنوز هم سرفه می کرد. مایکل با لحن تمسخر آمیزی خندید :

- سالها پیش، من تو را در این جنگل، نیمه جان پیدا کردم و تو را برای رسیدگی، به خانه ام بردم ... اما تو ... بدون تشکر، از خانه ام فرار کردی ... حالا هم می خواهم تو را با خودم ببرم تا ...

فلورا نفس زنان میان حرف او پرید :

- تو ... نمی توانی ... با من ... این کار را ... بکنی ... من ... من از تو متنفرم ... «

- دفعه ی پیش با پاهای خودت به خانه ام آمدی ... اما ظاهرا این بار این طور نیست. شاید دوست داری دست و پایت را ببندم و به خانه ام ببرم؟

سپس روی او خم شد. بازویش را گرفت و او را بلند کرد با صدایی خشمگین در گوش او گفت :

- کدام را می پسندی؟ خودت می آیی یا ...

- برای چه بازگشته ای؟ ... من ... من ...

- من با خودم عهد کرده بودم که به دنبالت بیایم ... چه شده است؟ از این که دیر آمدم ناراحتی؟ پس از دوازده سال ...

... می گویی پس از این سال ها برای چه آمده ام؟ چرا زودتر نیامدم تا جانت را، خوشبختی ات را، همسرت را ...

بگیرم؟ مطمئن هستم که همین را می گویی. حالا بگو. دستانت را ببندم یا خودت می آیی؟

- من با تو جایی نمی آیم.

- اوه ... اما چگونه می توانی در برابر من مقاومت کنی؟ تو هنوز مرا نشناخته ای خانم کوچک. من همسرت را، پدر و

مادرش و کشور را روی یک انگشتم می چرخانم! برای من سخت نیست تو را هم به جمع آنان اضافه کنم. می توانم

تو را از روی انگشتم بردارم یا تو را هم بچرخانم. فکر می کنم دوازده سال چرخیده ای و این مدت برایت کافی بوده

است حالا بهتر است تو را، هم از روی انگشتم و هم از روی زمین بردارم ...

سپس خنده ای بلند کرد و دوباره فلورا را روی زمین انداخت.

فلورا احساس کرد دیگر نمی تواند از روی زمین بلند شود. سرش گیج می رفت و درختان دور سرش می چرخیدند.

چشمانش سیاهی می رفت و سراپا می لرزید. چرا مایکل تا این حد تغییر کرده بود؟ چرا در نظر فلورا همانند غولی

وحشی که بخواهد شکارش را که یک انسان بی دفاع است، تکه تکه کند جلوه می کرد؟ چرا تا این حد ترسناک شده

بود؟ آیا او کینه فلورا را به دل گرفته بود؟ مگر فلورا چه کرده بود؟

فلورا گیج و وحشت زده روی زمین افتاده بود. به نظرش آمد که مایکل چیزی می گوید. سعی کرد گوش کند او چه

می گوید اما نتوانست. به قدری گیج بود که نمی توانست همان درختانی را که تا لحظاتی پیش دور سرش می

چرخیدند، ببیند. به نظرش آمد که صدای مایکل را در گوش خود می شنود. مایکل او را بلند کرده بود. اما فلورا نمی

توانست روی پاهایش بایستد. صدای مایکل را که با خشونت در گوشش فریاد می زد را شنید :

- صدای مرا نمی شنوی؟ ... می گویم بلند شو.

فلورا از سرمای دست او که با بازویش تماس پیدا کرد، به خود لرزید. مایکل با خشونت به او نگاه کرد و فریاد زد :  
- کافی است دیگر. اکنون به خانه ام می رسیم و من می دانم با تو چه کنم. راه نمی روی؟ خودت را به گیجی می زنی؟  
مایکل بازوی او را فشرد سپس ایستاد و چند بار به صورت فلورا زد تا بالاخره به خود آمد. فلورا احساس کرد  
دستانش در پشتش هستند. چرا؟

مایکل دست او را بسته بود تا فرار نکند. ریسمانی قطور با گرهی محکم. فلورا احساس می کرد ریسمان به شدت  
دستش را می خراشد. از اینکه مایکل تا این اندازه وحشتناک شده بود، بسیار ترسیده بود و می خواست گریه کند اما  
از ترس مایکل که پشت سرش راه می رفت، به سختی از گریه خودداری کرد.

مایکل فلورا را به همان اتاقی که دفعه ی قبل او را برده بود، هل داد. فلورا با نگاهی به آنجا، فهمید که سال هاست  
کسی به آن وارد نشده است. تختی که او رویش خوابیده بود، دیگر در اتاق نبود. میزها شکسته و پرده ها پاره  
بودند. فلورا از اینکه باید در آن اتاق می ماند، به خودش لرزید. از تصور آنکه در اتاقی که کاملاً ویران شده بود و  
چیزی به جز اجزای شکسته در آن نبود بماند، بغض به گلویش راه یافت. در آن هنگام صدای خشن مایکل، نزدیک  
گوشش بلند شد :

- این اتاق را به یاد می آوری؟ اتاقی است که دوازده سال پیش در آن خوابیده بودی.  
سپس در اتاق را بست. وارد اتاق شد و صندلی چوبی را از پشت میز بیرون آورد و وسط اتاق گذاشت. به سمت فلورا  
رفت و او را روی صندلی پرت کرد. با لحنی غمگین گفت :

- از آن روزی که تو از این خانه فرار کردی، من بسیار غمگین شدم ...

فلورا با تنفر حرف او را قطع کرد :

- تو دیوانه بودی ... تو ...

مشت مایکل که بر روی میز فرود آمد، باعث شد فلورا، از شدت ترس، آخرین کلمات خود را ناگفته رها کند. مایکل  
ادامه داد :

- من دیوانه نبودم ... از وقتی تو رفتی افسرده شدم ... می پرسی چرا؟ چون من خود را به تو امیدوار کرده بودم.  
امیدوار بودم بروی پدر و مادرت را راضی کنی و سپس روزی بیایی و بگویی می خواهی با من ازدواج کنی ... اما تو  
نیامدی ...

در تمام مدتی که او حرف می زد فلورا با نفرت به او نگاه می کرد. مایکل هم دور او می چرخید و داستان غمگین  
زندگی اش را برای او تعریف می کرد. او مقابل فلورا ایستاد :

- می خواهم سوالی که ده سال است مرا به خود مشغول داشته است را از تو بپرسم ... می پرسی چرا ده سال؟ ...  
چون من ده سال پیش فهمیدم که تو با آنتوان، شاهزاده ی کشورمان ازدواج کرده ای. من هم همان روز پس از  
اینکه خبر ازدواج تو را شنیدم، به این اتاق آمدم و هرچه در آن بود را شکستم ... پاره کردم ... خرد کردم ... من  
تمام لباس هایی که برای تو نگه داشته بودم را سوزاندم ...

او سکوت کرد و به فلورا خیره شد. فلورا سرش را پایین انداخت. مایکل گفت :

- به من بگو. بگو چطور ازدواج دختر آشپز با شاهزاده امکان دارد اما با پسر وزیر امکان ندارد؟

فلورا چیزی نگفت و به زمین خیره شد.

مایکل با خشم فریاد زد :



- اما ... تو! ... اشتباه کردی. تو یک سره، یک نفس، با یک پرش به قله ی کوه رسیدی ... اما نمی توانی بیش از این روی قله بمانی ... تو سقوط می کنی ... یعنی من تو را می گیرم و خودم از قله ی کوه به پایین پرت می کنم. آن وقت ...

- می خواهی با من چه کنی؟

- خیلی از من ترسیده ای؟ ... تو را هم به جمع آن زنان اضافه می کنم. نترس ... مرگ تو با آنها فرق دارد.

او دستش را در جیب شلوارش فرو برد :

- اول توسط دستان خودم، از قله ی کوه سقوط می کنی و پس از آن تو را در آتش می سوزانم. و خاکسترت را به

جمع آن زنان اضافه می کنم تا کسی نبیند من چه سلیقه ی عالی و قابل تحسینی داشته ام!

سپس با خنده اضافه کرد :

- مرگی دردناک!

- تو بسیار فرق کرده ای ...

مایکل خندید و با خشم به او خیره شد. فلورا دوباره پرسید :

- می خواهی با من چه کنی؟ منظورم این است که اکنون که دستان مرا بسته ای می خواهی چه کنی؟

مایکل قدمی به سوی او برداشت :

- می خواهم کمی تو را آزار دهم ...

- من که نمی دانم این خشونت تو چه دلیلی دارد؟

مایکل دوباره با شیطنت خندید :

- تو دلیل آنرا به خوبی می دانی ... دلیلش همان است ... دوازده سال پیش ... چرا مرا ترک کردی؟ می خواهم انتقام

روز هایی را که با امیدواری به انتظار تو نشستم و تو مرا ناامید کردی از تو بگیرم ... می خواهم آنقدر عذاب بکشی تا

به تمام آن عذاب هایی که من پس از رفتن تو کشیدم ، پی ببری ... می خواهم بفهمی که من چگونه ذره ذره آب

شدم، وقتی که تو مرا پس زدی و با شاهزاده ازدواج کردی ...

سپس با پایش به صندلی لگد زد. فلورا با صندلی روی زمین افتاد. مایکل دستانش را از جیبش در آورد و بالای سر

فلورا ایستاد. مشتش را گره کرد و روی او خم شد. یقه ی لباس فلورا را گرفت و او را بالا آورد :

- بگو. بگو مرا دوست نداشتی ... بگو هرگز مرا دوست نداشتی ... بگو ...

- هرگز تو را دوست نداشتم ...

- بگو هرگز نمی خواستی با من ازدواج کنی.

- هرگز چنین چیزی نمی خواستم.

- بگو هرگز به من فکر نمی کردی.

- هرگز.

- هرگز چه؟ پاسخ مرا کامل بده.

- هرگز به تو فکر نمی کردم.

مایکل مشتش را در دهان فلورا کوبید و فریاد زد :

- تو دروغ می گویی ... دروغ ...

فلورا مزه ی شور و گرم خون را در دهانش احساس کرد. خونی گرم و تازه از کنار لبش سرازیر شد. مایکل مشتتش را بالا برد و چند بار دیگر روی صورت و گلوی او فرد آورد و با خشم، بغض و فریاد گفت :

- تو دروغ می گویی ... دروغ گو ... تو به من دروغ می گویی.

فلورا سرفه می کرد و صورتش خون آلود شده بود و درد شدیدی در فک و گونه اش احساس می کرد. مایکل او را رها کرد و فلورا با شدت روی زمین افتاد. سپس از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد بازگشت و بالای سر فلورا ایستاد.

فریاد زد :

- بلند شو.

فلورا نتوانست تکان بخورد. مایکل بازوی او را گرفت. او را بلند کرد و روی صندلی گذاشت. فلورا چشمانش را به هم فشرد :

- چرا ... چرا با من این کار را می کنی؟

مایکل همان طور با اخم و عصبانیت به او نگاه کرد. فلورا ادامه داد :

- من دروغ نمی گویم ... من هیچ گاه تو را دوست نداشتم. هیچ گاه نمی خواستم با تو ازدواج کنم ... هیچ گاه در طول زندگی ام به تو فکر نکرده بودم.

مایکل به او خیره شد با صدایی آرام گفت :

- تو ... خوشبخت بودی ... تو آنتوان را دوست داشتی ... پسرت ... اسمش چه بود؟ ... ها! مارتین! ... تو مارتین را نیز دوست داری ... فکر می کنی چگونه از تو با خبر می شدم؟ ... چطور وقتی یک اتفاق کوچک در زندگی ات رخ می داد، به گوش من هم می رسید؟ ... فکر می کنی چگونه تو را در جنگل پیدا کردم و به اینجا آوردم؟

او خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد :

- خدمتکاران ما تمام اتفاقاتی که برای تو و آنتوان می افتاد را توسط یک نگهبان به من می رساند.

او قهقهه ای بلند سر داد :

- فکرش را هم نمی کردی! درست است؟ ... حالا می خواهم یک نفر را به تو نشان دهم که می دانم ممکن است از دیدن او در اینجا غش کنی ...

مایکل از اتاق بیرون رفت. چندی بعد بازگشت. پشت سرش زنی ایستاده بود که فلورا در آن حالت گیجی، نتوانست به درستی او را ببیند. فلورا چشمانش را تنگ کرد و به زن خیره شد و او را شناخت. برای لحظاتی با دهان باز به او نگاه کرد. سپس زیر لب گفت :

- اشلی؟

مایکل، ذوق زده خندید :

- به تو گفتم از دیدن همسر قبلی آنتوان شوکه می شوی!

سپس قدمی به جلو گذاشت و خطاب به اشلی که هنوز پشت سرش ایستاده بود، گفت :

- این، همان زنی است که جای تو را در قصر ... و در قلب آنتوان گرفته است.

مایکل روی پاشنه ی پایش به سمت اشلی چرخید :

- حالا او را خوب تماشا کن! ... یک آشپز جای تو را گرفته است ... آیا دوست نداری از او انتقام بگیری؟

مایکل به سمت اشلی رفت. مدتی به او نگاه کرد و وقتی دید که او از جایش تکان نمی خورد، پوزخندی زد و او را به سمت فلورا هل داد. سپس دستش را به سمت فلورا گرفت و به اشلی گفت :

- از دست او عصبانی نیستی؟

اشلی نگاهی پر از تنفر به مایکل انداخت. مایکل شانه هایش را بالا انداخت و به سمت در رفت :

- من می روم بیرون تا تو راحت تر بتوانی از کسی که قلب آنتوان را تسخیر کرده است انتقام بگیری ... ولی امیدوار نشوید که بتوانید فرار کنید ... پنجره ها به رودخانه باز می شوند و درها هم قفل هستند.

سپس با خنده از اتاق بیرون رفت. اشلی به فلورا نزدیک شد :

- فلورا شوارتز؟

فلورا سرش را پایین انداخت :

- بله.

اشلی با لبخند به او نگاه کرد :

- حال آنتوان خوب است؟

فلورا از شدت شرم سرش را بالا نمی آورد. دستانش به هم بسته شده بودند و نمی توانست اشک هایش را پاک کند تا اشلی آنها را نبیند :

- بله ... تا هنگامی که من او را دیدم حالش خوب بود ... شما چگونه به اینجا آمده اید؟

- از زمانی که من از قصر رفتم، خدمتکار النا، از طرف آنتوان نزد من می آمد تا به او بگویم حال من خوب است و

آنتوان به این طریق از وضعیت من آگاه می شد ... من در آن روزها، بسیار تنها و دلتنگ آنتوان بودم اما ... نمی

توانستم او را ببینم ... یعنی ... اجازه نداشتم به قصر بروم. تا اینکه، ساعتی پیش، النا نزد من آمد و مرا به این خانه

آورد ... او به من گفته بود که آنتوان در اینجا منتظر دیدار من است و به شدت بی قرار است تا مرا ببیند و می خواهد

چیز مهمی به من بگوید ... وقتی از او پرسیدم چرا خودش نزد من نیامده است، او گفت آنتوان در وضعیت خوبی به سر

نمی برد و نمی تواند نزد من بیاید و من هم با نگرانی خودم را به سرعت به اینجا رساندم. بله ... با این فریب، به اینجا

آمدم ...

فلورا بسیار متعجب شده بود و به فکر فرو رفته بود.

فلورا سرش را بالا آورد :

- عجیب است ... النا به من گفته بود مادرم بیمار است اما به بهانه ی بسته بودن راه، مرا به طرف جنگل کشاند ... نمی

دانم چگونه وسط جنگل ناپدید شد و من تنها ماندم ... یعنی او مرا هم فریب داده است؟

اشلی چیزی نگفت و فقط به فکر فرو رفت. فلورا پس از مدتی به خود آمد و انگار چیزی به خاطر آورده باشد،

پرسید :

- شما مرا از کجا می شناسید؟

- من تو را تا به حال ندیده بودم اما خبر ازدواج آنتوان را با تو، از النا شنیدم. او برایم گفته بود که زیبا نیستی اما حالا

حتی با همین صورت زخمی و کبود هم می توانم به جرات بگویم که بسیار زیبا هستی.

فلورا لبخند تلخی زد :

- این نهایت لطف شما را می رساند.

اشلی دستش را دراز کرد و اشک های او را پاک کرد. فلورا به صورت اشلی و چشمان آبی و زلالش خیره شد :  
- شما هم بسیار زیبا هستید و بسیار مهربان. حالا می فهمم چرا آنتوان، پس از رفتن شما، تا این حد افسرده و غمگین شده بود.

- واقعا آنتوان افسرده بود؟

- بله. روزهای اول که او را دیدم، بسیار ناامید از ادامه ی زندگی اش بدون شما بود و همیشه برای من از خاطرات شیرین زندگی مشترکش با شما سخن می گفت.

اشلی سکوت کرد. سپس با صدایی بغض دار گفت :

- من مطمئن هستم تو آنتوان را خوشبخت کرده ای ... آرزو می کردم چنین اتفاقی بیفتد ... به او گفتم مرا هرگز فراموش نکند ... او هم قول داد. اما حالا که تو را می بینم، می فهمم آن هنگام حرف بی موردی زدم ... با وجود تو ... آنتوان احتیاج نداشت به من فکر کند ... تو بسیار زیبا و ستودنی هستی ... می دانم که آنتوان چه قدر تو را دوست دارد و از این بابت خوشحالم که توانستی او را خوشبخت کنی ...  
فلورا دوباره شروع به گریه کرده بود :

- اما من ... نمی توانم ... دوباره نزد او بازگردم ... من مطمئن هستم ... این روزها، روزهای آخر عمر من است ... بیش از این نمی توانم کنار آنتوان بمانم ... مایکل دروغ نمی گوید ... وقتی می گوید مرا می کشد، مطمئن باشید این کار را می کند ... این بخشی از اخلاق اوست ...  
فلورا سرش را پایین انداخت :

- اگر او مرا بکشد، این آخرین فرصتی است که می توانم از شما بخواهم مرا ... ببخشید ... چون ... من ... جای شما را گرفتم.

اشلی با حیرت به او نگاه کرد :

- آنتوان همیشه به من می گفت که دوست ندارد همسرش از مرگ حرف بزند ... اگر او بفهمد تو چنین چیزی گفته ای ناراحت خواهد شد.

فلورا لبخند زد و دیگر چیزی نگفت.

آنتوان با عصبانیت بر سر نگهبانان فریاد زد :

- هنوز او را پیدا نکرده اید؟

نگهبانان با ناراحتی سرشان را به علامت نفی تکان دادند. آنتوان دوباره با خشونت فریاد زد :

- شما همه ی قسمت های جنگل را نگشته اید. مگر می شود هیچ چیزی یافت نشود؟ ... همسر من یک روز کامل است که گم شده است و شما بی لیاقت ها هیچ کاری نمی کنید. تمام جنگل را و تمام اطراف آنرا بار دیگر، با دقت بگردید. تا او را نیافته اید، به قصر بازنگردید. فهمیدید؟

نگهبانان اطاعت کردند و از تالار خارج شدند. آنتوان با عصبانیت کالسکه چی فلورا را احضار کرد. پس از لحظاتی، نگهبان زندان کالسکه چی را آورد. آنتوان با خشمی که به هیچ طریقی نمی توانست آن را کنترل کند، فریاد زد :  
- بگو. همسرم را به کجا می بردی؟ چرا او را تنها در جنگل رها کردی؟ من تو را برای امنیت او مامور کرده بودم ...

اما تو از دستورات من سرپیچی کردی ... حرف بزن ...

- قربان! من که یک بار عرض کردم ... در میان راه چرخ کالسکه شکست ...

- هر اتفاقی هم می افتاد، نباید او را تنها رها می کردی ... حالا حرف بزن ... راه خانه ی مادر او از جنگل نبود برای چه او را به جنگل بردی؟

- قربان! خدمتکار ایشان به من گفت که باید از جنگل برویم ... چون جاده بسته بود ...

- اما امروز هیچ جاده ای بسته نبود. تو باید این را بهتر می دانستی. چرا به حرف یک خدمتکار گوش کردی؟

- قربان باور کنید ... من امروز از قصر بیرون نرفته بودم که از بسته بودن یا نبودن جاده ها اطلاع داشته باشم.

- تو در انجام وظیفه ات کوتاهی کرده ای و مجازات خواهی شد و تا زمانی که حقیقت را نگویی، در زندان خواهی ماند.

- قربان! ...

آنتوان رو به نگهبان فریاد زد :

- او را به زندان ببرید.

آنتوان به اتاق بازگشت. روی تخت نشست و دستانش را در هم گره کرد. در فکر فرو رفته بود که مارتین گریان و غمگین به اتاق آمد و خود را در آغوش آنتوان انداخت. آنتوان سر او را نوازش کرد و بوسید. مارتین با صدای بغض دار پرسید :

- مادر کجاست؟ چرا هنوز بازنگشته است؟

آنتوان با ناراحتی به او نگاه کرد و موهای او را مرتب کرد :

- مادرت ... یعنی ...

آنتوان مکث کرد. مجبور بود بگوید :

- مادرت به زودی باز می گردد. هنگامی که بازگردد و بفهمد تو گریه کرده ای، ناراحت خواهد شد. تو نباید گریه کنی ... او بازمی گردد.

آنتوان اشک های مارتین را پاک کرد و مارتین گفت :

- مادر به من گفت که نزد مادربزرگ می رود ... او گفت که خیلی زود بازمی گردد و با من بازی می کند ... اما هنوز بازنگشته است ...

- ...

- اما ... پدر! ... شما هم گریه کردید!

- نه ... نه ... عزیزم ... من گریه نکردم ... تو باید بدانی که مردها نباید گریه کنند.

- دل من برای مادر تنگ شده است ... می خواهم او را ببینم. می خواهم باز هم با او بازی کنم. می خواهم او برایم لالایی بخواند تا به خواب بروم.

- پسر! بهتر است به اتاقت بازگردی ... یک مرد کوچک نباید تا این ساعت از شب، بیدار بماند.

مارتین چشم هایش را پاک کرد :

- به مادر نخواهید گفت که من گریه کرده ام؟

- نه پسر. به او نخواهم گفت.

سپس بلند شد و درحالی که دست مارتین را می گرفت، گفت :

- خودم تو را به اتاقت می برم. حالا به من بگو ببینم ... با مادرت چه بازی می کردی؟

- کاغذ بازی.

- کاغذبازی؟ تا کنون نام چنین بازی را نشنیده ام ... برای من می گویی چگونه است؟

- پدر! می دانی چگونه است؟ مادر، روی کاغذ، برای من شکل هایی می کشید و از من نام آنها را می پرسید و برای هر کدام، نغمه ای سروده بود که با هم آنها را می خواندیم.

- چه قدر جالب!

- یعنی تا به حال ملکه با شما این بازی را نکرده است؟

- نه. تو خیلی خوش شانس هستی که مادر بسیار مهربانی داری عزیزم.

و با این حرف، اشک در چشمانش جمع شد. وقتی به اتاق مارتین رسیدند، او دست آنتوان را رها کرد و با شادی به سمت میز کوچکش در گوشه ی اتاق رفت و تعدادی کاغذ با خود آورد و به آنتوان نشان داد :

- این ها را مادر برایم کشیده است. ناراحت نباشید پدر! من این بازی را به شما یاد می دهم ...

آنتوان روی صندلی نشست و به کاغذهایی که مارتین به دستش داده بود خیره شد. بی اختیار اشک هایش روی

کاغذها چکیدند و آنها را نمناک کردند. آنتوان یکی از کاغذها را به او نشان داد و مارتین با شادمانی شروع به

خواندن نغمه ی مربوط به آن کرد. قلب آنتوان فشرده شد. سرش را به پشت صندلی تکیه داد و اشک هایش از

گوشه ی چشمش سرازیر شدند. به یاد روزهایی افتاده بود که افسرده و غمگین بود اما با شنیدن این نغمه و صدای

لطیف فلورا، تمام دردها و غم هایش را به دست فراموشی سپرده بود. حالا نمی دانست فلورا که همیشه مایه ی

آرامش او بود، کجاست ... آنتوان از روی صندلی بلند شد. مارتین را در آغوش گرفت و روی تخت گذاشت. کنار او

روی لبه ی تخت نشست و به آرامی شروع به خواندن لالایی برای او کرد. پس از آنکه مطمئن شد او به خواب رفته

است، از اتاق بیرون رفت. به اتاق خودشان رفت و روی تخت دراز کشید. نمی توانست لحظه ای فلورا را از فکر خود

بیرون کند. نمی توانست حتی لحظه ای به او نیندیشد ... که حتی اثری از او پیدا نشده است ... حتی دستمال یا تکه

پارچه ای از او در جنگل نیافته بود تا خودش را دلگرم کند که فلورا در همان جنگل است.

آن شب فقط روی تخت غلت زد و تنها لحظه ای چشمانش را بر هم گذاشت و دوباره آن رویای مبهم و پریشان به

سراغش آمد. تا به آن روز هرگز به یاد آن رویا نیفتاده بود. دوباره رویای زنی را دید که با فریاد از او کمک می

خواست ... دوباره فریادهای جگر خراش آن زن ... برای لحظه ای صدای آن زن را شناخت! ... با دقت به صدایی که

در مغزش می پیچید، گوش سپرد ... دوباره به دنبال صدا گشت ... هنوز هم نمی توانست آن زن را پیدا کند ... اما

این بار یک چیز را به خوبی می دانست ... صدای نرم و زیبایی فلورا را به خوبی شناخت ... با فریادهایی که او می

کشید، آنتوان توانست صدای همسرش را تشخیص دهد. بی اختیار بالشش از اشک هایی داغ و سوزان نمناک شد.

به طور مسخره ای دلش می خواست فلورا کنارش خوابیده باشد تا موهای قهوه ای او را نوازش کند و ببوسد. فلورا

هم دستش را روی دست او بگذارد و بگوید: " تو هنوز بیدار هستی؟ "

آنتوان دلش نمی خواست باور کند که آن زن، فلورا است ... لحظاتی بعد، صدای فریادها در ذهنش تکرار شد و او از

جا پرید. قطرات عرق روی صورت و پیشانی اش نشسته بود ... با بغض و صدایی آرام گفت :

- خدای من! ... این صدای فلورا بود ... آه ... چطور نتوانستم صدای فلورا را تشخیص دهم؟

به یاد حرف های فلورا افتاده بود. به یاد آورده بود که روز ازدواجشان ، فلورا به او گفته بود مردی در انتهای جنگل

در خانه ای قدیمی زندگی می کند. به یاد مایکل ایوانس و ترس فلورا افتاد. آیا ممکن بود که مایکل به دنبال فلورا

آمده باشد؟ به سرعت لباسش را عوض کرد و از پله ها پایین رفت. در حالی که با سرعت از پله های قصر سرازیر می شد، صدای ساعت بزرگ درون تالار را شنید که چهار بار نواخت. اما آنتوان به تاریکی هوا و این ساعت توجه نمی کرد ... حالا دیگر آن صدا را شناخته و می دانست ممکن است مایکل بلایی سر فلورا آورده باشد ... به سمت اصطبل رفت و با فریاد نگهبانان را احضار کرد. آنتوان با صدایی خشمگین و بغض آلود رو به نگهبانان گفت :

- هنوز هم چیزی پیدا نکردید؟

آنها دوباره سرشان را تکان دادند.

آنتوان با عجله گفت :

- دو گروه شوید. یک گروه با من، گروه بعدی به طرف دروازه های شهر بروید، ما در انتهای جنگل به دنبال خانه ای قدیمی و دو طبقه می گردیم ... عجله کنید همه باید به دنبال شخصی به نام مایکل ایوانس بگردیم.

نگهبانان اطاعت کردند و در کمتر از ده دقیقه به راه افتادند. آنتوان در دل دعا می کرد :

- خدای من! به من کمک کن خانه را پیدا کنم ... خدایا! اتفاقی برای فلورا نیفتاده باشد. از تو خواهش می کنم که بتوانم خانه را پیدا کنم.

در دل آنتوان آشوبی بر پا بود که خودش هم نمی توانست به درستی بفهمد این نگرانی ها برای چیست؟ آیا حس می کرد که برای فلورا اتفاقی ناگوار رخ داده است؟ چرا قلبش به شدت به قفسه ی سینه اش می کوبید؟ چرا آن قدر احساس نگرانی می کرد؟ یک روز کامل بود که فلورا گم شده بود و او چگونه می توانست خود را آرام سازد؟ از طرفی فکر می کرد قرار است اتفاقی ناگوار رخ دهد. چرا این احساس را می کرد؟ از کنار درختان انبوه که روز پیش راه را برای فلورا تاریک و خوفناک کرده بودند، گذشتند. آنتوان به قدری مضطرب و پریشان بود که نمی دانست با سرعتی وحشتناک می تازد.

بالاخره خانه ای قدیمی، همان گونه که فلورا گفته بود، از نظر آنتوان گذشت. اسب را نگه داشت و به سمتی که خانه را دیده بود، بازگشت. نگهبانان پشت سرش به راه افتادند. یکی از آنها پرسید :

- آن خانه که می گفتید، همین خانه است شاهزاده؟

آنتوان دستش را تکان داد تا آنها بایستند :

- فکر می کنم همین باشد.

او به سمت درختی رفت و افسار اسبش را به آن بست و به طرف خانه به راه افتاد. در زد و پس از آن خدمتکاری در را گشود. و با تعجب چشمانش را مالید :

- او! شاهزاده شما هستید؟

- بله. اینجا خانه ی مایکل ایوانس است؟

خدمتکار به بیرون نگاهی انداخت :

- بله شاهزاده!

چشمان عسلی آنتوان برق زد :

- مرا به عنوان مهمان می پذیرید؟

خدمتکار از جلوی در کنار رفت و آنتوان داخل خانه شد. از درون خانه صدایی شنیده نمی شد و به همین دلیل آنتوان فکر کرد شاید اشتباه فکر می کند و فلورا اینجا نیست. با قدم هایی آرام در راهرو به قدم زدن پرداخت. مایکل او را از طبقه ی بالا که اتاق ها در آن بودند، دید :

- سلام شاهزاده! ... چه اتفاقی افتاده است که این وقت صبح، آن هم بی خبر به اینجا آمده ای؟

- با تو کار مهمی دارم.

- دوست قدیمی من! مدت زیادی است یکدیگر را ندیده ایم. دلم برای تنگ شده بود.

آنتوان بدون هیچ حرفی با سرعت از پله ها بالا رفت. مایکل دستانش را برای در آغوش گرفتن او گشود اما آنتوان با بدبینی به او نگاه کرد و مایکل هم به ناچار دستانش را پایین انداخت :

- این خانه را چگونه پیدا کردی؟

آنتوان مقابل او ایستاد و لبخندی تمسخر آمیز به لب آورد :

- خیلی هم سخت نبود. به خیال خودت اینجا دور افتاده است؟ اما مکان بسیار واضح و آشکاری است.

- هنوز این رفتار کنایه آمیز خود را ترک نکرده ای شاهزاده! مگر من چه کرده ام که خانه ام در مکانی دور افتاده

باشد؟ تو خیلی بد خلق شده ای! وقتی کودک بودیم، اینگونه با من که بهترین دوستت بودم، بدخلقی نمی کردی.

- به من بگو همسرم کجاست؟

- سراغ همسرت را از من می گیری؟

آنتوان به سمت او رفت. با خشونت یقه ی او را گرفت :

- خودت را به نادانی نزن. خوب می دانی که درمورد چه چیزی صحبت می کنم.

- باید حدس می زدم برای چه به اینجا آمده ای. دیروز شنیدم که نگهبانان در جنگل به دنبال همسر تو می گردند.

سپس یقه اش را از دست آنتوان بیرون کشید :

- حالا چرا فکر می کنی که او نزد من است؟

آنتوان انگشتش را به سمت او نشانه گرفت :

- تو خوب می دانی که من برای چه به اینجا آمده ام. فلورا به من گفته است که تو دوازده سال پیش، چه بلایی بر

سرش آورده ای.

- من؟ چه بلایی بر سرش آورده ام؟

آنتوان می خواست چیزی بگوید اما صدای ناله ای، توجه او را به خود جلب کرد. با خشم مایکل را به سمتی هل داد و

به طرف اتاق ها دوید. به اولین در رسید و آن را با شدت گشود اما کسی در آن نبود ... به سمت در دوم رفت و

دستش را به سمت دستگیره برد. اما دست مایکل مانع او شد. مایکل یقه ی آنتوان را گرفت و او را محکم به دیوار

پشت سرش کوبید. آنتوان با زانویش ضربه ای به شکم مایکل زد و او را روی زمین پرت کرد. با سرعت به سمت در

رفت و آن را گشود.

آنتوان وارد اتاق شد و مایکل هم پشت سرش. فلورا روی صندلی به خواب فرو رفته بود. آنتوان با دیدن صورت

زخمی او، نفسش را در سینه حبس کرد. احساس کرد قلبش فشرده می شود. به او نزدیک شد. مقابل صندلی او زانو

زد. دستش را دراز کرد و موهای او را کنار زد :

- فلورا؟



فلورا چشمانش را باز کرد و آنتوان را دید :

- آنتوان! ... تو ...

آنتوان او را در آغوش خود گرفت :

- صورتت چه شده است عزیزم؟

- آنتوان ... برای چه آمدی؟ ... برای چه؟

آنتوان سر او را نوازش کرد و در گوشش گفت :

- من باید تو را پیدا می کردم ... عزیزم ... با تو چه کرده است؟ ... من هرگز خودم را نخواهم بخشید ... اگر اتفاقی برایت بیفتد ...

فلورا دست هایش را روی صورت آنتوان گذاشت و اشک های او را که بی اختیار سرازیر شده بودند، پاک کرد. آنتوان دستان او را گرفت و فشرد. فلورا سرش را روی شانه ی او گذاشت و بی صدا شروع به گریه کرد. لحظاتی بعد، خود را از آنتوان جدا کرد. آنتوان با دیدن صورت زخمی او و اشک هایش، خشم در وجودش شعله کشید. دست هایش را مشت کرد. به سرعت از جا بلند شد. رویش را برگرداند تا مشت گره کرده اش را بر صورت مایکل بکوبد اما دستش در هوا خشک شد. با دهانی باز به مقابل خود نگاه کرد :

- اشلی؟ درست می بینم؟ خودت هستی؟

آنتوان مشتش را پایین آورد.

- آنتوان! ... آه! ... می دانستم بالاخره او را پیدا می کنی ... می دانستم خودت به دنبالش می آیی.

آنتوان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. برگشت و نگاهی کوتاه به فلورا انداخت. فلورا سرش پایین بود و آنتوان نمی توانست چشم های او را ببیند. دوباره به سمت اشلی بازگشت :

- تو ... اینجا چه می کنی؟

- نمی دانم. فکر می کنم سرنوشت اینطور بوده است که ما یکدیگر را پس از سال ها، در اینجا و با این وضعیت ببینیم.

فلورا از روی صندلی بلند شد و کمی مردد بر جایش ایستاد. اما ناگهان مایکل به سمت او خیز برداشت و او را از پشت گرفت ... فلورا جیغ زد و مایکل خندید. آنتوان و اشلی با ترس به او نگاه کردند. مایکل در حالی که می خندید گفت :

- تو به همسرت رسیدی و من هم به همسر خودم!

فلورا با نفرت و خشم فریاد زد :

- من همسر تو نیستم ...

- اوه ... واقعا؟

مایکل بازوهای او را گرفت و از اتاق بیرون برد. آنتوان به سمت او حمله ور شد اما مایکل با فریاد او را ننگه داشت :

- به من نزدیک نشو ... وگرنه فلورایت را جلوی چشم های خودت می کشم.

آنتوان با عصبانیت نفسش را بیرون داد و بر جای باقی ماند. سپس فریاد زد :

- با او چه کاری؟ او را به کجا میبری؟

- یک صحبت کوتاه با او دارم. نگران نباش.

مایکل به سرعت فلورا را در اتاقی دیگر پرتاب کرد. خودش هم وارد اتاق شد و در را از پشت قفل کرد. آنتوان و اشلی به سمت اتاق دویدند. آنتوان سعی کرد در را باز کند اما نتوانست. فلورا جیغ زد:

- کمک! کمک!

آنتوان به یاد رویایش افتاد و با شدت بیش تری دستگیره ی در را فشرد و به در ضربه زد تا آن را باز کند. نگهبانان با عجله به داخل خانه آمدند. با سرعت از پله ها بالا آمدند. صدای جیغ بلند فلورا، در فضا پیچید که با کوبیده شدن چیزی به دیوار خاموش شد. و از آن پس فقط صدای خنده های دیوانه وار مایکل شنیده می شد و دگر هیچ ... آنتوان با کمک نگهبانان در را باز کرد و وارد اتاق شد. آنتوان و اشلی فلورا را دیدند که با سر خون آلود روی زمین افتاده است. آنتوان با دیدن این صحنه، به نگهبانان که شمشیرهایشان را بالا برده و آماده ی حمله به مایکل بودند، دستور داد سر جایشان بمانند. سپس خودش به سمت مایکل رفت و با او گلاویز شد. اشلی به سمت فلورا دوید. دستش را زیر سر او برد و کمی سر او را بالا آورد. به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

- فلورا؟! ... صدای مرا می شنوی؟

خون از کنار پیشانی فلورا سرازیر شد. اشلی با ترس و وحشت او را صدا می کرد اما فلورا تکان نمی خورد. اشلی التماس کرد:

- بیدار شو فلورا ... خواهش می کنم ...

فلورا کمی چشمانش را باز کرد و از لابه لای تارهای خون آلود مو، صورت پر ترس و اضطراب اشلی را بالای سرش دید. سرش به شدت درد می کرد. نتوانست کلمه ای بر زبان بیاورد. فقط لبخندی کمرنگ به روی اشلی زد و دوباره چشمانش را بست. آنتوان و مایکل مدتی با هم به جدال پرداختند تا اینکه آنتوان مایکل را روی زمین انداخت و شمشیری که روی دیوار آویزان بود را روی گلوی او گذاشت. سپس نگاهی به فلورا انداخت که بیهوش روی زمین افتاده بود. فشار شمشیر را روی گلوی مایکل بیشتر کرد:

- چه بلایی بر سرش آورده ای لعنتی؟! ... خودم تو را می کشم ...

اشلی به نگهبانان گفت:

- آن مرد را از اینجا ببرید.

نگهبانان به سمت آنتوان رفتند و او را از مایکل جدا کردند. سپس مایکل را که با خشم به آنها می نگریست، از اتاق بیرون بردند. مایکل با حالتی غیر عادی، دیوانه وار قهقهه سر داد:

- من با خودم عهد بسته بودم که روزی بیایم و خوشبختی ات را از تو بگیرم فلورا.

سپس قهقهه ی دیگری سر داد و نگهبانان او را از اتاق خارج کردند. آنتوان با ترس به سمت فلورا دوید. کنار او زانو زد و فریاد زد:

- فلورا! ... فلورای من! ... بیدار شو ... خواهش می کنم ...

لحظاتی بعد، آنتوان در حالی که بدن نیمه جان فلورا را در آغوش گرفته بود، از خانه بیرون آمد. چهره ی او خسته، رنگ پریده و نگران بود. فلورا را روی اسب گذاشت و خودش هم سوار شد. اشلی هم سوار اسب دیگری شد. آنتوان نمی دانست چه کند ... چشمان فلورا هنوز بسته بودند.

\*\*\*

وقتی آن‌ها به قصر رسیدند، آنتوان به سرعت فلورا را در آغوش گرفت و به طرف اتاقشان دوید. وقتی می‌خواست از پله‌ها بالا برود، مارتین با خوشحالی به سمت او دوید و فریاد زد:

- پدر!

اما وقتی به آنتوان رسید و فلورا را با سر خون آلود در آغوش او دید، بر جایش خشک شد. بغض به سختی به گلوئی آنتوان راه یافت و با ناراحتی به چشمان پر از اشک مارتین خیره شد. مارتین با بغض و لکنت گفت:

- پدر! ... چه شده است؟ ... مادر ... چه اتفاقی برای ... مادرم افتاده است؟ ... پدر؟ ... پدر مگر نگفتی وقتی مادر باز گردد، با من بازی می‌کند؟ چرا ... چرا سر او زخمی شده است؟ ... پدر؟ پاسخ مرا نمی‌دهی؟ ... پدر چه شده است؟ چرا مادر ...

خدمتکاری که پشت سر مارتین دویده بود، به آرامی دست او را گرفت و به اتاقش برد تا او را آرام کند. اشک‌های آنتوان سرازیر شدند. به سرعت از پله‌ها بالا رفت و در همان حال صدای مارتین را می‌شنید که با گریه بر سر خدمتکار فریاد می‌زد:

- ولم کنید ... من با شما نمی‌آیم ... من می‌خواهم کنار مادرم باشم ... می‌خواهم با او حرف بزنم ... ولم کنید ... آنتوان به اتاق رسید و فلورا را روی تخت گذاشت و به او خیره شد. اشک‌هایش را پاک کرد و با بغض گفت:

- فلورا؟! ... فلورا صدای مارتین را شنیدی؟ ... او می‌خواهد با تو بازی کند ... او می‌پرسد چه اتفاقی برای تو افتاده است ... او ... او دلش برای تو تنگ شده است ... فلورا! خواهش می‌کنم عزیزم ... بیدار شو ... من باید به مارتین چه بگویم؟ ... فلورا! ... به خاطر مارتین ...

آنتوان کنار تخت او زانو زد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. دست سرد فلورا را گرفت و بارها بر آن بوسه زد. او را صدا کرد اما پاسخی نشنید. با چشمانی پر از اشک به او خیره شد و منتظر آمدن دکتر شد.

\*\*\*

اشلی و آنتوان بالای تخت فلورا ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند تا او چشمانش را باز کند. آنتوان به چهره‌ی فلورا دقت کرد. پارچه‌ای سفید دور سرش پیچیده شده بود و آثار زخم و کبودی روی صورتش دیده می‌شد. به سختی نفس می‌کشید. نفس‌هایی بسیار آرام، ضعیف و سرد. این بار ضربه‌ای جدی و سخت به سرش وارد شده بود. مایکل سر او را به دیوار کوبیده بود فقط به خاطر انتقامی کودکانه. پس از چند ساعت فلورا چشمانش را باز کرد. آنتوان با خوشحالی به او نگاه کرد:

- فلورا؟

فلورا لبخند کم‌رنگی زد؛ اما نتوانست چیزی بگوید. اشلی با نگرانی و چهره‌ای اندوهناک به او خیره شده بود. فلورا به سختی با صدایی خش‌دار پرسید:

- اجازه‌ی حرف زدن ... دارم؟

اشک‌های آنتوان سرازیر شده بودند و صدایش می‌لرزید:

- چرا نه عزیزم؟ حرفت را بزن.

- من ... یک ... در خواست ... از اشلی دارم ...

اشلی کمی نزدیک‌تر آمد:

- من؟ ... آه عزیزم بگو ... می شنوم.

- از تو ... می خواهم ... وقتی ... چشمانم ... را برای ... همیشه بستم ...

اشلی نگذاشت او حرفش را ادامه دهد :

- نه ... این حرف را نزن ...

فلورا بدون توجه به او، ادامه داد :

- فقط ... یک ... در خواست ... دارم ... اجازه نمی دهی بگویم؟

اشلی فهمید که حرفش بی فایده است :

- بگو ...

- به ... من ... قول بده ... پس از ... مرگم ... در قصر بمانی و از ... فرزند من ... مارتین ... مراقبت کنی ... این قول را می دهی؟

اشلی چیزی نگفت و به آنتوان نگاه کرد. فلورا دست او را در دست لوزان خود گرفت :

- قول ... می دهی؟

اشلی دستش را جلو برد و صورت او را نوازش کرد :

- قول می دهم ... قول می دهم.

فلورا دست او را که روی صورتش بود با بی حالی فشرد :

- متشکرم. اشلی! ... مارتین ... هدیه ی من ... به تو و ... آنتوان است ... از این ... هدیه ی گرانبها ... به خوبی ... مراقبت ... کنی ...

سپس رو به آنتوان کرد :

- تو ... هم ... به من قولی بده ...

آنتوان اشک هایش را پاک کرد :

- چه قولی؟

فلورا با التماس به او چشم دوخت :

- قول بده ... از مارتین ... مردی مثل ... مثل ... خودت ... بسازی.

آنتوان به اشلی و سپس به فلورا نگاه کرد. با صدایی بغض دار گفت :

- باشد. قول می دهم.

فلورا لبخند زد. مدتی به آنها خیره شد. به آنتوان نگاه کرد. دستش را روی قلبش گذاشت :

- آنتوان! ... تو ... همیشه ... در قلب من ... بودی ... هستی ... و ... خواهی ماند ... دوستت ... دارم.

و ... نفس هایش به شماره افتاد. دستش را به سمت گلویش برد. نمی توانست هوایی وارد گلوی خشکش کند.

آنتوان دست او را گرفت :

- فلورا؟

فلورا چیزی نگفت. لحظاتی بعد گفت :

- ق ... قول ... خو ... خود ... را ... از ... یاد ... نبرید ...

آنتوان با وحشت به او نگاه کرد و فریاد زد :

- فلورا!!

اشلی با ترس به او نگاه می کرد و گریه می کرد. فلورا بی حرکت باقی ماند. دستانش روی هوا معلق ماندند و پس از لحظاتی با شدت روی تخت افتادند. لبخندی کم رنگ گوشه ی لبانش نقش بست و چشمانش به نقطه ای از فضا خیره ماند.

آنتوان دستش را روی چشمان فلورا گذاشت :

- فلورا!! ... فلورای من! من روز ازدواجمان به تو قول دادم مراقب تو باشم ... اما نتوانستم ... حتی به این فکر نمی کردم که در این روز ممکن است این اتفاق برایت بیفتد ... متاسفم عزیزم ... مرا ببخش ... ببخش عزیزم ...

\*\*\*

حالا تابلوی نیمه کاره ی اشلی، کامل شده بود ... آنتوان برای او توضیح داد که صدای فلورا را شناخته است و اشلی هم تابلویش را کامل کرد. زنی تنها و غمگین در جنگل که با فریاد کمک می خواست ... آن زن تنها و غمگین فلورا بود.

فلورا از آنتوان کمک خواسته بود چون کسی به جز آنتوان نمی توانست به او کمک کند ... او همان زن تنهایی بود که سال ها پیش به خواب آنتوان آمده و از او کمک خواسته بود ... اما آنتوان هرگز نتوانست به او کمک کند ... دیر به او رسید ... فریادهایی که فلورا در روز مرگش می کشید شبیه فریادهایی بود که آنتوان در رویایش شنیده بود. اکنون با یادآوری آن رویا و خاطره ی تلخ آن روز به شدت عصبانی و غمگین می شد ... چرا نتوانسته بود فلورا را از مرگ نجات دهد؟

اما با خود اندیشید، حالا که نتوانسته است فلورا را نجات دهد، سعی کند، فرزندش را به خوبی تربیت کند. همان گونه که فلورا آرزو داشت ... همان گونه که به فلورا قول داده بود ... دلش نمی خواست به یاد فریادهای جگرسوز فلورا در روز مرگش بیفتد ... هرگاه به یاد آن روز می افتاد، قلبش از فشار درد تا مرز منفجر شدن می رفت. اشلی تابلویش را کامل کرد و آن را به آنتوان هدیه داد تا آن را روی دیوار اتاقی که زمانی متعلق به او و فلورا بوده است، بیاویزد.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید